ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

مجموعهٔ نظم و نثر فارسی مؤلفهٔ نشیمن جناب محمد حبیب اللہ ذکا تخلص موسوم

خاش وش

۱۳۰۲

حسب فرمائش مہین برادر مصنف اعنی جناب محمد عزت اللہ رسا تخلص دام مجدہ العالی

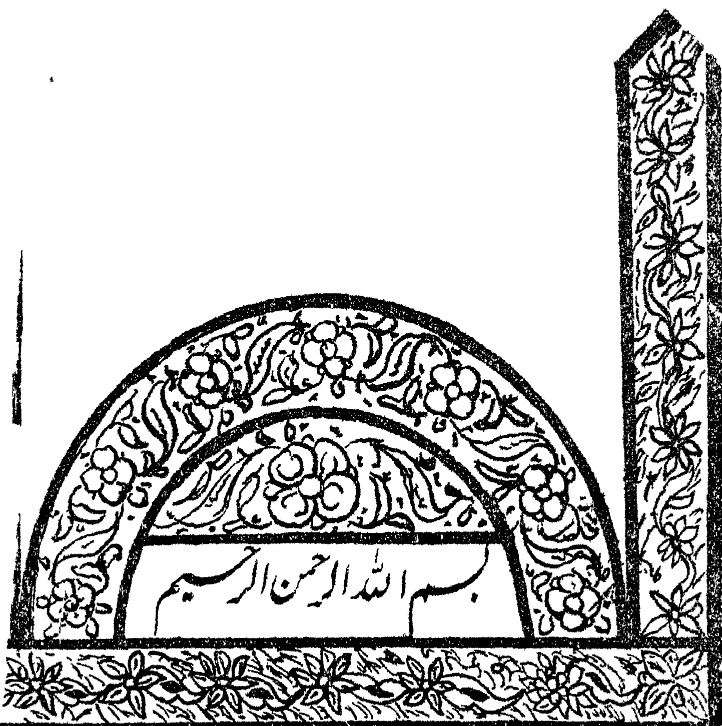
در مطبع آصفی حیدرآباد دکن محاذی حویلی قدیم بزیور طبع پوشید

هو الله

بی کرد الاجناب مستطاب نواب اسدالله خان غالب
سال هزار و دو صد و هشتاد و یک بشت مجموعه
بغرض اصلاح خدمت فیض الاشان فرستاده شده بود و بقلم
ہم فرموده اند و بپایان آن مهر خود زده اند

ی بادشاه کا نهین کسی امیر کا نهین کسی شیخ سجاد کا نهین
سے ایک دوست روحانی کا ہی اور فقیر اپنے دوستون کے کلام کو
ح مین بنظر دشمن دیکھتا ہی پس جب تعلق نهین ہی ارا نهین توجه
را یا ہی بے عیب و بے میل کہون گا نثر مین نعمت خان
یا کیا ہی مگر پیرایه کچھه اوس سے بهتر دیا ہی قصاید مین انوری
سمعها یا ہی مگر طبیعت نے اچھا زور دکھایا ہی غزل مین متاخرین کا انداز
سوز و گداز منشی حبیب الله ذکا سخنور همه دان یکتا لفظ طراز معنی
آفرین آفرین صد آفرین صد هزار آفرین ......

غالب ۱۲۸۲ھ



یزدان همه دان را سپاس بدین ارزش که دستگاه نازش طرازیم
بل بینش آگاهش که چشمم بهیچ‌هیچم گشاد ـ و در مدت چهل سال که گوئی بلائی را
بر سر شوریدهٔ من رفت ـ بخششی بتقریب صبا و سه بخشش دیگر بمشق سخن
اصناف نظم و نثر بزبان قلم داده باشم ـ حاشا که بزبان دیگرش وقعی نهاده
ـ خواهی ازدیاد لطف طبع گیر خواهی انحطاط مادهٔ ادراک من از خوشامدگو
بیزارم و از عیب جویان بیباک

نظم

آزادیم نخواسته در بند نیک و بد	خواهم که خویش را هم از ینها برآورم

گر و هیم بمهر اگر خواهند و بخوان	مشکل که من نوای سمعنا برآورم
دیوم بحیله بر … گو ببر	حاشا که من زبان تبسر برآورم
چوب صلیب … له گره	تا سبحه بمعرض تقوا برآورم
سنگ حریم کعبه … ره روه	تا شیشه بمعرض صهبا برآورم
گواز من قبول … موی مرا	آتا خدا نخواسته آوا برآورم
در عرض گاه هستی … زیر لب	گر فی المثل انا ست … برآورم
شیخم باعتقاد … ابتدا	صد سهو در نماز … برآورم
افتادگی اگرچه … شیوه الیست	یا سایه همه … برآورم

سخنم تا از دل … نفسها بسوختم در چون سواد پذیرفت خود …

بسوختم حرف بدا … ف نتوان گفت که … پیمانه …

آلودگان گناه … نیه گفت و بور یا لود — … طبیعت چه …

برنمی تراشید … به وجودی برنداشتم و تحسین احباب چه غوغا

برنمی انگیخت من گ … ن نگذاشتم — همانا انجا … بیخودی و بدخوئی

در نهادم یافته … بیخود بدخوی تاریخ میلادم یافتند —

۱۲۴۴ھ

کاش برادر بر … ید رحمت الله رسا در سر آغاز تعلیم سخن

تخلص حسینم نمیکرد که از انبار بلبلان شهرت ... بسیار رسوائیم
ادیب آموزگار محمد وجیه الدینخان معنی بلاغ ... ستگیهای کراج
به رسم و عادت منفیدم نمی فرمود که ایدون با ... زبان در بندنا
آرائیم هرچند آنچه فراهم می آرم عشر عشیر ... سخن گرد ها
سخن است - اگر از حق نگذرم هر ورقی محضر بدیع ... سخن برای
سخن است - آری کسیکه تن به تهمت خودی نه ... ر بیداد است
عرض خودنمائی دادن - و آنکه دلش بر هجو ... بیداران نگشاد
چه مایهٔ زیانکاری است دکان کشادن - ذ ... بطرف کبر و منی
یکسو گزین آهنگ های سخن سرائی بضمیر ... ها اند ... عشق
سره کردن آن چنین نواها برانگیخته اند - ا ... شته هاست که از
کارگاه قطع و برید حلّه های شاهدان معنی ... ام - و چون ها فراهمی
به اتباع امر است لفظ خاش[+] و خماش که ... رابع باشد برای نام

پسندیده ام - بعد از ...

+ خاش و خماش بفتح خا و میم با الف کشیده و شین نقطه دار بمعنی خاشه ... ت که خس و خاشاک و ریزه ها
دم ستور و هر چیز بنه و چیزهای افگندنی و بکار نیامدنی باشد و ا ... ر توابع است ۱۲ برهان قاطع

از نگرندگان چشم تحسین ندارم که ستایش بندی خوی وطینت من نیست
و دعای چنیر هم نمی خواهم که دایه جو ئی درخور همت من نیست۔

عالیخدمت نواب اسدالله خان غالب تخلص

آنکه در حضرت او خامه بعرض ادب است   شاه مردان سخن غالب عالی نسب است
بندگی ها مقبول و کورنشها موصول باد۔ از بندۂ روی خواجه ندیده۔ و
بجوئی خواجه گردیده که اگر نامش پرسند ذکاست واگر مقامش جویند خود
کجاست۔ چه گاهی بدریافت بلندیهای فکر ملازمان مسیحا بنیت و بر
چرخ چارمین گذارش۔ و زمانی بغور وقت های تلاش خدام قارون بنیت
و زیر زمین فرارش گرفتم۔ این زمین گرائی و آسمان سائی را انداز غلو دانسته
و تبلیغا افتادن و برخاستن مستانه اش خوانند۔ همانا نشاء فروشی های مرد
آزما غمزاپی که بتازی مثلث و بپارسی سیکیش نام است۔ و از خرد فریب
خمخانه مصنفات جناب خمیازه کشان دو دست را بساغر و جام است یُخلف
ناپسند۔ کنایت تاچند۔ مراد از شراب سرجوش کیفیت ها ی پنج آهنگ۔

و دستنبو و مهر نیمروز باشد. که بهم رسیدنِ یک یک نسخه ازینها مزدِ چندماهه جستجوی نفس سوز باشد. خوشا من فرخا من خنکا من هنوز سرگرانیهای شهره که داشتم دارم. و ازان شیره کده به بخشش دیگر خواستارم. باین گمان که کسی از هندوستانیان روی بسیج باین دیارش باشد. و ماه نیم ماه و کلیات مخدوم در بارش باشد. بیشتر سر راه نشستن است. و نقش پای مسافران پرستن. اگر اینجا به پرستش با آفتاب بستی. مرا آب و رنگ لعلِ نابستی و اگر آهمه نشستن بکام باغبان بودی. مرا ساز و برگ نهال گلفشان بودی با این نشانی از ان دلنشین نامها نیافتم بیش ازین بیغاره سعی بیهوده از خویشتن بر خویشتن بر نتافتم. آزردا خون گردید تا دل رهنمون گردید. گلی که از رشک بازار نفزاید از گلستان چرا دریوزه نتوان کرد. و نمی که چشمه سار را آبرو نه بخشد از ابر رحمت چرا نتوان درخواست خرامش خامه که بدین سرنگونی است بفرمان همان رهنمونی است. بهر ره که نوازشی بحالِ من نگه به دست دراز. و کابچی بران دو تا نسخه دلنواز

گماشته شود - تا انجامست وانجا سواد بر داشته شود - ارسال وصه دستریخ
کاتب موقوف بر پاسخ فرتاب شان وایصال فرتاب شان با شیح منشور
بدین نشان که در حیدرآباد دکن بدارالانشا مهین دستور مختار الملک
بحبیب اللہ ذکا برسد -

هم بدا نحضرت

آیه ادعونی فاستجب لکم را دلنشین تفسیری - و وعدهٔ لعطیک ربک
فترضی را جانفزا تاویلی - که نگارش پذیرفته خامه گهرفشان بود -
و بعرف عام نوازشنامه نام آن بود - دیده را بفروغ روی مهر نواخت
و دل را بفراخی دست کرم پرداخت - رسیدن دیوان اردو را
نه بالقوه اثری است و نه بالفعل خبری - یا رسیده باشد - وکسش
ندیده باشد - چه داور دادگستر چنانکه جناب وزارت مآب را بانتظام
امور برگماشته - نیز و هشش حال خون بجبین مالید گان . . . نگاه سخن هم
بدو واگزاشته - درخصوص مغالطه که بان ارسال . . . . . بود

مصرعی از مصنفات جناب بر زبان است ع گرنی تھی ہم پہ برق تجلی نہ طور پر۔ درین صورت ناپیدائی سببی کہ گمان بردہ اند ناپیدا نیست ناباز گویم کہ درخواست مجموعہ نظم فارسی از جانب کیست۔ باقی ماند عرض حال اگرش نشان دادہ باشم۔ اجتہاد حضرت را خطائی برگردن نہادہ باشم۔ یعنی بندہ نہ پایگاہ مولویت دارد و نہ خطاب خانی۔ بل ننگ نام آوریست و نام آور عالم بے نشانی۔ از خاک سرزمین مدراس سر بر کردہ۔ و تبلاش آموزگان سخن پاہی از سر کردہ۔ تا آنکہ در سیر گلشن بنجار گیرای شیوا شیوہ بلا زمان اندجایم بردہ۔ و بعزم سفر ہندوستان تا حیدرآباد دکن آوردہ۔ تقریب پیشکش کردن چکامہ بپیشگاہ فرزانہ دستورم کشید۔ و او بدستور قدر افزائی بہ بندگیم برگزید ہفتمین سال است کہ ہم ستایشگرانہ مدحت می سرایم۔ و ہم سواد قوم کارپردازان دارالانشا می فزایم۔

ھم بہ انحضرت

ای پایه ات بلند و از انهم بلند تر　　آوازهٔ سن ست بعرض و لای تو
گوئی ز دور بانگ السنم خورد بگوش　　از هر صریر خامه معنی نوای تو

گزارش سپاس ارسال پارسل دیوان ریختہ کہ ہنوز در راه بوده است ولیم از پابوس قاصد آسوده است۔ مگر زبانی کہ ابر را بہ فرو فرستادن باران و خورشید را بہ فرو فشاندن پرتو توان ستود توان نمود۔ چہ آن گوہرینہ سفینہ ہم پیکر امید را جان بخشا و ہم دیدہ آرزو را نور افزا خواہد بود خدایا کی باشد بتارنگاہی کہ بر رخ حور افگنند شیرازہ اش بندم۔ و دستی کہ بنسخہ کیمیا نیالاید مقوا اش بپندم۔ بل خویشتن را دلی دہم کہ ہر جا رایگان بخشی کریم۔ محتاج بسوال نباشد۔ اندیشہ رد سوال چہ باشد اگر محض خیال بخشش باشد مجموعہ نظم فارسی ہم میرسد۔ کہ رسیدن شراب غیراز بآن کم میرسد۔ من ہیچمدان ہیچ ممانی را گو یا بکلاه و زانو استعاره کرده اند۔ و درخصوص فرستادن نظمی و نثری بہ پیشگاه ولی النعمت استشاره کرده اند۔ ہی ہی بیراہیہ روئی از ره و رسم وارستہ۔ وانگاه رہنمائی بحضرتی خجستہ ع

غریب واقعه و طرفه ماجرای هست ۱۰ چون دانم که سید شهادت بنوت درخواست و درخت بیا بانی بگفتار برخاست. یکی از معجزاتست. ورنه نبات نباتست بارمی بر سر حرف می آیم. و پژوهش رفته را وا می نمایم. که جناب وزارت مآب را طبعی است سخندان. وگرایشی به شیوهٔ سخن چندان. که طوطی سخن گو طولانی یوم النشور بوام ستاند. وادیدش از امروز بفردا نماند با این آنکه صله و جایزه اش خوانند نصیب اهل سخن نیست. سخن اینست سخن آفرینی که باید خود در کین نیست. همانا آن بخشش بخشش حضرت نهادهٔ اند. و دیگر برا فرمان مساهمت نداده اند. چنانکه نگاشتن پسندیده تر خواهد بود. روان داشتن هم مایه صلاح و سود. مگر باید در چگامه لزوم بر اوند بسے پیوند نباشد. و در نامه نشان نژادی روند اد. یعنی فرخجستگیهای حال. که بر اثر آموزگاری سلطان دربار بود و یکی از هزار بود و فرخندگیهای فال که با قبال ستایشگری ملکه بر روی کار آمد. و بنیادست بکار آمد. ازان سانامی گیرد و پیدایی پذیرد. برکران داشتن نثر از الفاظ فارسی که طبع

خو گرفتۂ رواج عامہ بآن نرسد۔ سخن بیست تا ابجدیتی بہ نثر انشد۔ و خواستن پاسخ بہمیانجیگری بندہ بشرطی کہ نامزد تلمیذ معنوی گردم۔ مناسب تا تحریک را موجبی باشد۔

ہم بد انحضرت

کعبہ من اگر مسلمانم ۔ کافرم من اگر کلیسائی

روز ہر سو بسو بیت آوردن ۔ باشد امری کہ تو بدان شائی

من ناکام بد سرانجام را گو با نگاہ یعقوب۔ مباش و عزہ جاہ بہ ویدہ دعوی کامیابی آرزو بود کہ آن یکی بجوی پیراہن داشت۔ و این دیگری بگنج باد آورد۔ بنام ایزد پارسل دیوان ریختہ رسید۔ و ہر ورقش زبان دعوی گرویدہ نگارش رسیدش فرصت گذارش سپاسی میخواست و تا پیش قلمدان نشینم وجہ برخاستنی از میانہ برمی خاست یعنی مدتی ناخوشی بہا مزاج بران داشت۔ کہ از سواد و بیاض بپرہیزم و یار ہٹ التوسن و تنہا شیر در آویزم۔ و جز و زمانی خیر سگالی نابرین گماشت کہ قصیدہ مدحیہ

بوصول پیوست۔ ومحمد وحش بافراد ویدی ناہم پیوست۔ بایدید کہ زین بستن چہ میکشاید کہ اشارت وبشارت را بکار آید۔ تاآنکہ کار روزگار دگرگون شد۔ وبرحلت فخر الملک جگر خون شد۔ این جاہمند پایہ بلند آنست کہ نور دیدہ اش داور را فروغ شبستان ہست۔ تاسپری شدن مدت عزا این کجا۔ وآنچہ من می جستم ازکجا۔ ناگزیر فرسایش خامہ وآرایش نامہ پیشنہاد بود۔ ورود امروزہ دلنواز صحیفہ تاکیدی بران افزود۔ فکر ہرکس بقدر ہمت اوست۔ رسیدن نامہ بشرایطی کہ معروض داشتہ شد ضرورست کہ فی زماننا ما قال ومن قال ہردو منظورست۔

ھم بد انحضرت

قطعہ عریضہ مورخہ دہم مارچ ونامزد نواب۔ ہمگی صلاح وسراسر صواب یعنی نہ مشعر برادا ہای کہ خاطر خطا اندیش اندیشدہ بود رسید۔ ومنظور معرض الیہ گردید میر دفتر منشی عبدالقادر را بران آوردم کہ دوبارہ ذکرش بمیان آرند۔ ومحامد حضرت بازگذارند تاآنکہ ہمچنین شد۔ وگذارش دلنشین شد۔ بعبارتی شیرین کہ نواب

نوازش جان ازان می بارید۔ و رجوع ضمیر بطرف کام بخشی ازان فاش

می نمایید۔ پاسخی فرمودند مصلحت آمیز مفادش اینکه صاف ضرورت است

و واسطه نیز۔ ازین پاسخ که به مقتضای وقت زبان بند سخن سازان است

همین میکشاید که زبان آور هندوستان وانگاه بدین نام و نشان بهرا

و خفای تعرف را نشاید بعد ازین اگر مثنی نامه و چگامه بوساطت صاحب

ایجنٹ دهلی و یا دیگری از اهل فرهنگ فرنگ که منتظم امور اعزه آن

دیار باشند روان دارند ممکن نیست ببطلان فقره که حضرت بزبان

قلم داده اند (برخوان نوال نواب مختار الملک بهادر بخشی و بهره بهرمن

نیز نهاده اند)۔

هم بد انحضرت

جناب قبلگاهی مدظله العالی۔ مدتیست رشحه خامه مینیان رقم به آبروی

بنده نیفزوده۔ و آنچه از منطرف طریق ارسال عرائض مسلوک نبوده

همانا بر نگهد ز ناخوشی مزاج و نا یاوری فرصت بهت ورنه هر پاره دل

چسپیده مشق ارادت وهر برده چشم ورق تصویر حضرت است
اینک ولوله دریافت دوامر ازمیانه برمیخیزد. ومرا مضطربانه از
جای برمی انگیزد. نخستین مفهوم رقعه موسومه مصطفی خان که در پنج آهنگ
است وبنای آن بهشتی شارستان بدین رنگ است ـ
ترسم رسیم بکعبه اسلامیان فتد ـ گم کرده ام به وادی شوقت قدم را
دوم بین صدق وکذب خبر شیوع نسخه مسمی بهانت برهان که اکثره دیده
زبانزد است ومیگویند واقع هذیان ولطائف غیبی را که بالسنه بندہ
منتهی الکلام بود محض رد است ـ در برابر هر فقرہ آن نامه که بر
ورق جداگانه در نورد این عریضه است شرحی اگاهانه ازو از
چگونگی آن مسمی که از تصورش دل لشگفت اندر است ایمائی وسوسه گداز

هم بدانحضرت

آمنت بک یا قبلتی ـ برهان اقرار لسانی همین چند سطور است
وتصدیق می توان دریافت از دلی که درحضور است ـ چون

تجدید ایمان بهر شابنگاهی لازمه احتیاط می باشد در سر آغاز سواد نامه
ازین گزارش گزیر ندیدم. تضیع وخن سازی جیا که منظور نیست مظنون
هم مباد- اوائل شهر گذشته که ربیع الثانی بود مجموعه کلام سابق و در
پا یان آنها نامه عبودیت طراز باندازیکه عند الف در رنگینی و شتاب
خریطه از نشاوی نگذرد بخدمت خدام روان و چشم براه رسید آن و تا ام
غدار حمی کند و بعجز هم بیفزاید تا آنکه آن دفتر ... بنگرم و سعادت
استفادت برم- یکی از احباب که تازه دکان سخن گشاده برمصلحت
آمیز بنده متاع خود بپیش حضرت فرستاده- حالا جو هست سبار تر هم
ایست که از نگارش آن چاره نیست رجوع امثال این مردم اگرچه بر خاطر
گران و وجه صداع ملازمان باشد مورث آن شهرت اسم سامی است
نه رهنمونیهای این معترف بندگی و غلامی —

هم بدانحضرت

در معرض یکماه گلبانگی بگدیه نسخه دفتر کاویانی کشیده بودم- و زحمتی

درزمین غزل یغمای اصفهانی۔ چنانکه محضر هر دو رو نداد بهم گذشته نظرگاه ملازمان است و آنچه اکنون می کنم انتظار اجر و مزد آنست۔ گناه مجل حسرت این امر نیز که من باچنین ارادت راستی انگیز بان می ارزیدم که از گرد آمدن هرگونه تراوش خامه مینیان رقم چشمه کوثری بیش من بودی و هر لب تشنه وادی استفاضه که جرعه ازان خواستی از من ربودی این آز و آرزو که مبنی بر جرائت است اگر غلط نکنم مصداق شعر حضرت است ؎ بدنام و زهد کنیم و خواهم بمن رسد۔ در رحمت خواب شاه مسیحی غنوده۔ آلهی رقعات اردو که شنیده ام منشی غلام غوث بیخبر مژده چاپ آن با وعده ارسال داده اند بسر رشته تجارت ایطرف هم آید تا مولوی غلام امام شهید نسخه عاریته بمن فرستند ولی انکه تماشش دیده باشم باز ستانند و مراغم بیفزاید۔ هم بحضرت نه نسبت که بدیافت ضعف بصر ملازمان را زحمت ملاحظه عرایض خود نداده ام چون بنده پیش جان ناگزیر بود براه همراسلت با نواب مصطفیٰ خان تنها اکتفا دادم سرسبزگی و کوچکدلی نازم که تحفه خامه مینیان رقم دریغ نداشتند۔

و بر انتہای سیرابی التفات برای من نگاشتند در نیطرف ایام رسیدن تتمۂ کلیات دلی داد کہ ہنوز حضرت را مہری لشعر و سخن - و گرایشی بجانب مستفیدان این فن ہست - یارب چنانکہ باغ نظم را سد چنین میوہ الیست مائدۂ شعر را نیز پسین حلوائی باشد - اگر آن خاصہ بندہ ہست برین بندہ زادہ را صلائے باشد - سکندر علی شاہ دیروز با بندہ بر خوردند و صحیفہ کہ نازل بنان خود شان بود بمن سپردند ع بوسیدم و بر مردمک دیدہ کشیدم

نامہ بمیر عابد حسین الرضوی شاداب تخلص

نا آمیختہ بتازی

ہمدردان از ہمدگر دور و دورگہ وان ناخوش در بحز را تا کار بفرسایش خامہ و آرایش نامہ افتد یکی بہ بیدادگذاری تنہائی گراید - و دیگر ترانۂ ہنجت درخور آرز و سراید - چون نیک نگرستم آن ستیزہ مندیست با فرمان دادار و این شکوہ آوندیست بہ بردن دادن رانۂ دل مانا - سپاس ایزد را کہ از ہمپائی این ہمراہیہ روان بکسویم - و جداگانہ بکوی کس پہوی نمی پویم -

که مشت خاکم بی باد دامن دوستان باآسودگی همکنار است ـ وازین کشمکش
که بپای گلبنی یا بسر جوبیاری نشینند بر کنار ست ـ میگساریهای شبانه چه
مایه در دسر درکمین داشتی اید ون اگر بدرمان جویم ازان درد نشانی نه
وچوگان بازی روزانه چه پایه دست انداز کارگر فتگی با ستین گذاشتی اکنون
اگر دروغ نگویم از اندست داستانی نه

فریاد خود نماند که فریادرس نماند تازم به بیکسی که بنازم بکس نماند

آنچه سرپا لغز نامه ننگاشتن پوزش ها گستردن و برای ها آوردن سخن سازان را
گزین سرمایه ایست ـ وبهانه برداز ان راهبین پیرایه ـ درمنش ورونش من
گناه کردن وانگاه آگاه کردن باشد ـ چرانگویم اگر نامه ننوشتن بزهکاری
بود ـ نامه نوشتن خود سیه کاری می نمود ـ بخواهش دست ازان برداشتم
وبآرامش نه بسر گذاشتم ـ رنجیده باشند ـ تا نسنجیده باشند که ارشهای دوستی
گران ارزگوهریست بکنج سینه چیدنی ـ نه در شکنج کاغذ پیچیدنی که آبرو ریزد
وکساد انگیزد ـ اگر اینکم فریب خورده گیرند وبرین خورده خرده گیرند ـ گویم

این نہ نامہ ایست گویا جامہ ایست کہ نو رسیدگان شہرستان سخن را بتن میکنیم
و گسیل بآن انجمن میکنیم۔ مہمانان را بنوازش خوانند۔ و فرمیزبانی ہمین شیوہ دانند۔

بمنشی محمد صدیق صاحب

وصول نامی نامہ نوازش طراز دیدہ را بنور و دل را بسرور انباشت۔
و وقوع دو تا خدشہ در تاریخ مصنفہ بندہ از نگارش سراسر آرش پیدائی داشت
دعوی عدیم السہوی دیت انانیت ندارم کہ بہ تسلیم اعتراض و اعتراف خطایائے
کم آرم۔ چون پر سجوست محل گفتگوست بہ تحقیق صاحب برہان قاطع پنجرہ
ہر چیز مشبک و شبکہ دار و بمعنی قفس نیز ہست و جامع غیاث اللغات می نویسد
ہر چہ مشبک و آنچہ از چوب وغیرہ جالی سازند و از شعر مولانای جامی ہمین
حالی است۔ کہ مراد شیخ ازین لفظ ہمان جالی است

بکہ در روضہ ات گشتیم گستاخ دلی چون پنجرہ سوراخ سوراخ

ورنہ لطف تشبیہ گرد روضہ گردیدن از میانہ برمیخیزد۔ و تعمیہ در لغت نابینا
کردن و پوشیدن چیزی را و مجازاً معما کردن تاریخ باشند۔ تدخلۃ او تخرجۃ

وچون معما کلامیست که دلالت کند بر مزد ایما براسمی یا غیر آن معما طرازان را مخترعات و مختارات است که از رسائل آن فن هویداست درینجا بمناسبت مقام شرح یکی از معمات بتحریر درمی آید ــ ع

هست بر روی طبق ماه بجای نانش چرخ فیروزه چو افطار کند بر خوانش

روی طبق سر حرف طبق هست که ط باشد واز ماه که سی روز هست لعدداً حرف ل مراد. تقدیم این بر حرف ط از لفظ بر که ترجمه علی باشد می توان دریافت وچرخ بمعنی قلب از لفظ فیروزه درحالی که جزء آن یعنی لفظ روزه افطار ای ساقط شود فی باقی ماند که قلبش یف هست مجموعهٔ ل و ط و یف لطیف شد که مقصود قایل همین اسم است وبس ویکی از اسلاف بتاریخ وفات حضرت خیر البریه می نویسد ــ ع

احمد از ابنیا سرآمد بود زان سبب زابنیا عروج نمود

الحاصل مراد ازین تاریخ استخراج سنه یازده هجری است وبه صفت تعمیه از لفظ ابنیا که عددش شصت وچهار است تخرجه پنجاه وسه که اعداد لفظ احمد

باشد خواست و در بیان تخرجه بلفظ عروج اکتفا کرد انصاف بالای طاعت
است در عالمی که بیان سقوط و تخرجه را بلفظ افطار و عروج ادا کنند از فرو
شدن سر طائف تخرجه نه عدد حرف ط چرا نتوان دانست حال آنکه
بخلاف مخترعات و مختارات فرو شدن بمعنی رفع مستعمل اساتذه است
چنانچه عمر خیام میفرماید رباعی

عید آمد و کارها نکو خواهد شد — چون روی عروس
خیام می از خم سبو خواهد شد — چون چشم خروس
افسار نماز و پوز بند روزه — یکبار دگر
از گردن این خران فرو خواهد شد — افسوس افسوس

رقعہ

گرامی نامه افادت هنگامه بوصول نواخت۔ از انجا که ذات سامی
مهری بمذاق شاعری نیست۔ و مجرد طالب العلمی بل رتبه فضیلت هم
باستیعاب خصایص این فن وفا نتوان کرد۔ در خصوص بیان تخرجه نظیری

کہ گزاردہ آمد بسند نشد - ہمان بلفظ مختار بندہ نظیری خواہند و مینداشند

کہ آنصورت ابتذالی بیش نخواہد بود - و طبع غیور با مثال آن سر فرو

نمی آرد من کہ دریں روزہا بشکوۂ دماغ گرفتارم و مدارتمنی برین ست

ع چہ خوش است ہمزبانی بحریف نکتہ دانی کہ سخن نگفتہ باشم بسخن رسیدہ باشد

یارائی درازنفسی ندارم - وار تسلیم کہ مرا زبانی نخواہد واد سر بسیج ع

حکایت بود بی پایان بخاموشی اداکردم

بجناب اخو تمآب محمد رحمت اللہ رسا تخلص

نامہ ملالت انگیز رسید کہ نارسیدن بران تفوق داشت در گزشتن صاحبچک

از دل آزارہا فرو نگزاشت ع

تہا جسکا دیکہنا ہمین سرمایۂ حیات   اوسکا غم ہلاک شدن وامصیبتا

کہلتا تہا جسکی جسم مین رنگین پیرہن   بندہے جامین اوسکی بند کفن وامصیبتا

چہری کو جسکی دیکہہ نکلتے تہے گردناک   خاک اوسپہ ڈالین سکڑون من وامصیبتا

تا در قدیہ نہ باعنبانی ہست کہ بچیدن غنچہ ملامتش توان کرد - ومنہ دہقانی است

که بدر و خوید سقطش توان گفت۔ خاک بر فرق بندگی که خمیر مایهٔ عجز و واماندگیست ناگزیر به صبر گو بصورت صبر باشد باید گروید۔ و چون حکم بکر باختیار ش رفته ناچار بقند بکر رتوان خرید۔

خدمت غلام علی ناظم تخلص

آلهی آنهارا که زیره بکرمان و سرمه بصفاهان۔ و لعل ببدخشان۔ و تیر بتوران۔ و مخمل بکاشان۔ و انار بسمنان۔ و گیا به گلستان۔ و گوهر بعمان می برند مرگی فراز آر۔ یا بیخودئی برگمار۔ مبادا آن گروه فضول۔ و مشتی جهول مرا از من نشانند۔ و بقافله سالاری خود خوانند حاصل دعا ولب مدعا یکی از قصاید در نورد این نامه بنگاه میفرستم گویا مظلومی را با پیرهن کاغذی داد خواه میفرستم۔

بغلام محی الدین جودت تخلص

سالها سر بزانو بستم۔ و ماه ها پشت بدیوار نشستم۔ که مبدع را ابداع است وابداع را انواع است۔ خود را بکدام نوع گویم۔ و با که نشاوی جویم

هر کمی از من بیشتر - و هر و اپسی از من بیشتر ع

من ندانم که تا کجا و ائم من نمانم بخویشتن تا نم

نقش پا بر زمین نماند دیر تا به پهلوی نقش پا مانم

طرف دامان سخن نمی گوید چون بگویم که طرف دامانم

نفس انگه فرو تنی ز کجا تا بگویم به بوریا مانم

فکر دیگر ز من نمی آید به که در فکر خویش وامانم

فکر ساهمست بهان و فلان را واگذاشتم - و دست از تحدی این و آن برداشتم - بحدیکه اگر دو د دلی بمن رسانند انگی نفشانم - تا ابرم نخوانند که آیم - بروی کار نیست - و اگر بانگی بر من زنند صدائی ندهم تا کوهم ندانند که سنگم بمیزان وقار نیست - نوشتن جواب نامه اگر باعث الزام باشد - موجبش همان التزام باشد - ورنه نوک قلم تیز است - و پیمانه دوات لبریز است - هر چند تیرگی بختم و نارسائی طالعم نامه را سیاه کند - و نامه بر را ضرج راه کند - در تحریر و ارسال کوتاهی نمی رفت -

خلوص ارادت تہمت اغماض بر خود نمی گرفت۔ مانند کہن سالان دعوت پذیر کہ فرزند امذا بجای خود با فرستند وقصیدہ را کہ فرزند معنوی من است با دراک حضور فرستادہ ام بہ لطفش خوانند۔ وبہ قہرش نمانند۔

خدمت مولوی محمد تقی حسین رفعت تخلص

شب بلبل و روز پروانہ دارم   دلی دارم و نامردانہ دارم

درین شب و روز اگر چشم بجز کشادنی دست دہد دستگاہ فرصت تماشا وکشاد چشم باکشاد دست دعا توامان است۔ کہ الہی مدت مہاجرت اگر ہمہ عمر عزیز است دیر پائیش ندہی۔ وپردہ مفارقت گو راز طالب و مطلوب باش درمیانش نہی۔ تا باشد کہ دامن از خار زار توزع برچینیم۔ و در انجناب اخوتماب بدو زانو بنشینم راہ مکالمت باز گردد۔ و در مسلت فراز گردد۔ کہ دو راز ماچہ میکردی۔ گویم عرق۔ عرق کردن را سبب پرسند۔ گویم شرم کاہل قلمی۔ کاہل قلمی راموجب جویند۔ گویم کم فرصتی کہ از دو پاس روز تا ہمانقدر شبی در تمشیت امور سرکار کمر سیخ کردنی، تہمت

استادگی بر می انگیخت۔ و عرق افشاندنی آبروی اعتبار بر خاک حیرت باقی ماند دو پاس اول روز و دو پاس آخر شب آن مختص تملق اطبا که تعلق بیمار داری بآن می راند۔ واین بخش انتظار خواب که فی الجمله بمرگ می ماند۔ انصاف انصاف بهیچ پریشان خاطری که اندکی گفته ام وبسیاری توانم گفت۔ و انگاه گفتنی که بهزار اعاده وتکرار تفاوتی دران نتوان شنفت۔ اگر نامه را سیاه نکنم۔ وبر سیاه روزی خود گواه نکنم چشم پوشیدنی ست نه بخشم جوشیدنی قطعه

مرا ز دست خطاهای خود خطرها بود　امید عذرپذیرتی خطا امان بخشید
خطا کنم که نداد ند بر صواعم دست　خطای بنده بوجه خطا توان بخشید

من وصد گونه ناز بر داوریهای حضرت بی نیاز با انجانه سرا سیمگی که اگر از پایگاه خود پایه چند فرود آید بعینه کالیوگی ست۔ شرمنده اختیار امری نیستم۔ که بتصدی آن عاجزانه باز ایستم۔ یعنی نگارش قصیده بهر عید و گزارش آن بر ممدوح سعید مرسوم و یکی ازان مرقوم است۔

هم بایشان

گسسته دم کاهل قلم - حبیب الله بیرهم و راه که معنی نگاهانش معذور دانند
وصورت پرستانش مغرور خوانند اگر بفرض محال تهمت بیمهری بگردنش بندند
واو روی از ندامت عرق آلود بر زمین مالد از بزم اینعرق نگزارد تا جهر گیا
بقد آدم ازان زمین نبالد روزگاری سر در پیش و درمانده کار خویش
ماند که کشایش نور دنامه مخدوم عزیز الوجود پرده از روی این راز
کشود که روی بسیچ بانیطرف دارند و لوازم چند از عالم پیش آمد را نخواستگار
اند دست و بازون بچه هنجار باید تا خواهش بسر انجام گراید جناب وزارت
پناهی را نه باسخن سنجان سریست و نه سرودهای اینانرا دران بارگاه
انغرسیت اگر معدودی چند درین پیشه بنعمت رسیده اند نتیجه سفارش هاست
نه صله قصیده و غزل - گویا بیامردی همسایه در بهشت اند نه بدست مزد
کردار و عمل - مرا آنمایه رسائی کو و پایاب بار فروشی کجا تا خدمتی بسزا نموده آید
گردد - و کامی بکام دل روا گردد - هنوز این اندیشه ناخن از بن جگر

خبر آورد که هرکاره ڈاک دلفروز نامه دومین درآورد بطراز خوش
آیندگی که از عنوانش پدیدار بود تحصیل خوشوقتی را رقعه برات و باعتبار
گیرائی که باورق تقریظ داشت چسپیده مشق التفات با اینهمه دلفریبی
جانفرسا نیز یعنی شکایت آگین و گله انگیز ۔ منشاء این ہنگامہ ۔ رسیدن پاسخ
نخستین نامہ ۔ چون آزردگی کار بدینجا رساند ۔ جز گزارش حال چاره
نماند ۔ جان برادر شاعری کس محرکا لاو شاعر پژوہی بر عالم بالا این خطه
که حیدرآباد است فی زماننا مرجع العباد است ہمی توانم گفت ۔ ہر که بجای
رسیده از جای رسیده نمی توانم گفت ۔ ہر که از جای رسیده بجای رسیده
پس کار به تحریست نه باستیناره العاقل تکفیه الاشاره تقریظ و تاریخ که
آنرا جز نکتا بہا و این راجز ببالہانوان ستود ۔ ہر چند ذریعه قدر افزائی ست
رسیدنش در خور آن روزگار بود که خودپسندی افسونی بر من دمید ۔ واز
جایم برانگیخت ۔ سرتاسر بران شدم که مزخرفات خود را بکالبد انطباع بایید
ریخت اکنون که نیک نگریستم بدم آمد نکوہیده متاعی که اگر آبش بر وجہت ریزد

اگر خاکش خورد فریب خورد و تو بنو چیدن و دکان پرداختن و نارواآرزوی سخن سنجی راکه در دل خون شده از دیده فرو ریخت غازه روی شهرت خود ساختن۔

هم بایشان

برادر عزیز الوجود گرشته را صلواۃ اگر چنین نگویم بایدم مویه برخاستن و بماتم نشستن از دریافت واقعہ کہ چہارم صفر بر سر عزیز ایشان گزشته آری بر نہاد عالم اتحاد ان ست کہ اگر آنجا مژہ ترشود اینجاسان آبداری از جگر گرزد چون نیک نگرند اینمو یہ و ماتم موئی نیرزد چہ ما خود در گزیم وہمہ را باز گزاریم بہر حال خدای آمرزگار مرحومہ را بجوار رحمت خود جاداد و نور چشمانرا بسایہ عاطفت خدام آسودہ دارا دشکر این نوازش کہ بندہ را بگذارش ہای التفات آرش نواختید وسپاس این حسن ظن کہ من حروف از حرف متناسی مخاطب صحیح دانستہ بگزارش اشعار بر واختید بکدام زبان ادای آن توان کرد سبحان اللہ اشعار طبعزاد چہ بدرستی محاورہ وچہ بچستی

الفاظ وچه تازگی بندش وچه تازگی تلاش که یگان یگانی ازینهارا بجگامه
نوان سنود اگر این را در حضور می شنیدم داد سخن از من چه آید میدیدید
که داد وجد وحال میدادم خاصه برین غزل که ایجاد تازه ای ستم ایجاد
میکنم۔ اگر از جامه بدر نمی شدم از خود بدر می شدم زبده تقاریر همه ها را
بسر وچشم گذاشتم واشکهار یختم

خدمت سید امیر الله احمد آمیر تخلص

واقعه دلخواه یعنی بدرود کردن پدر ایشان جهان فانی را۔ وفراگرفتن
آن بزرگوار نعیم جاودانی را۔ نوعی که کمتیش را بهیشی هم نتوان ستود
بر دل گماشت۔ ونغمه دلخواه حقیقتاً هوش وحواس بجا نگذاشت۔ اگر این معنی
محتاج بتقیه وگواه است۔ نگارش بپذیرفتن لفظ دلخواه بجای جانکاه است
هرچند این مردن نه مردن چراغ سر شام است که کلفتی داشته باشد
ونه مردن خون جاری شهر اینن است که علتی بر تراشد ع
گر پیر نود ساله بمیرد عجبی نیست۔ ریش سفید چه کند اگر تار و پود کفن

نه برآید- واز برودت پیری جز انیکه خمیرمایه کافور شود چه کشاید- مگر سمی است بر قفا سفری آب ریختن من هم اشکی ریختم گمان بمعنی دیگر نباید برد ولی برهم چیدم ضبط خنده شادی نتوان شمرد ع

آه از دمی که پیر بلا نوش سالخورد ‌ ‌ ‌ دو پیاره را گذاشت واز شور باگذشت

این را سرشک یاس بتحت الثری رسید ‌ ‌ ‌ آنرا ز عرش نعرهٔ واحسرتا گذشت

چون شوربا چنان شد و دو پیاره شد چنین ‌ ‌ ‌ بر تره و بقول ندانم چها گذشت

نگذاشت آنکه لذت هیچ آش و نان بدهر ‌ ‌ ‌ در حیرتم ز دهر چه نا آشنا گذشت

رحمت بجان او که بدین حرص آز و جوع ‌ ‌ ‌ بند کفن گزید و ز بند قبا گذشت

از انجا که بر نهاد عالم گرزان برین نهاده اند اگر تا الی بهم رسیده است علاجش را بآرایش بزم سور بپردازند- واز متروکهای آن ذات متبرک که عصا و عمامه بیش نخواهد بود- آنرا صرف پالودن شراب واین را سیخ کباب سازند- چون مدتی برین گزشت- و نوبتی اربعین گزشت بعزم این طرف رای زنند- و بران دیار و خرابشت پائی- محبت پدری

مبادا اجنبی پدید آرد و ایشان را بجا نگزارد۔

ایضاً

سنگ باشیشه و نمک با می ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ژاله باکشت و برق با خرمن
نکند اینچنین مضرت ها ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که شتر غمزهٔ امیر بمن

روزها بنا مدید و مرا بخاطر می آمد در ہجوم مشاغل وکالت که مقدمهٔ فراخی معاش باد فرصت تنگ ہست یا بدرست کردن ہیہی دوائی که چشم تمتعی ازان باشد پیش ہاون نشسته اند۔ و دامن زیر سنگ است باری ندیم صاحب منزل بنده می آیند و بجشم رفتن ایشان وامی نمایند ع سلامت روی و باز آئی ‌ دور باش کج ادائی خود نبود که این رفتن ازان باشد و شکر آبی ہم متحقق نیست تا چون دریا درمیان باشد ہمانا از دستِ دست ندادن ملاقات فلانی آزرده اند و درین معاملت کوتاہی از جانب من گمان برده اند می گویم نشان حماقت است البته نشان درازی قامت ہست بلی ہر که به بلندی گراید ہر چیز پستش نماید ورنه

من آنم که اگر قصد آسمان کنند کرکس وار پای زیر تخت هم و بجمال مبارک
قسم بی طمع مردار دیگر خود را بپروازدهم قدم همپای ایشان کشادن و زمینی
ملاقات دادن چه اشکال داشت بدین هم همراه بودم و راه بیمودم اگر
خودش منزل نبود مرا چه گناه درون جهل پر خون روی نادانی سیاه
چون دعوی بندگی دارم با متحانم کوشند بیایند بهازارم ببرند و بفروشند

ایضاً

جعلت فداک یاد باد آنکه حیوانی نادر الشکل اسپ شتر پلنگ نام از مصر آورده
بودند و یاران از قبیل نمایش بها مبلغی زر میدادند و میدیدندش در نظر
ایام هر و عجیب الخلقتی باعتبار دل و کینه و تن و چشم و دماغ بز شتر فیل
میش خر تقبش از سادات بنی امیه خنیر وار دانجا می باشد - و در طوائف
مشهوره به تنبتی زنی خورشید سیاهی باشد باری نقد فرصت بزیان
یعنی تماشای آن دادم در واقع طالب علمیست قومی حافظه نام کتب عجیبه
مثل چهار درویش و بکاولی فرا یاد دارد و صاحب هیبت درست املا

لفظ سید بصاد هوز می شمارد حاصل کلام ولب مرام در امور مالی معتمدی
مدار المهام می خواهد مگر فلانی مهجتی فداه چه کم کسی است که وجود دیگرے
از جاه و پایگاهش بکاهد چون نظر بر اوضاع منقلب زمانه حصول ناموکش مستبعد
مینیت مصلحت وید من آنست که بقول اہل دفتر اینجا یعنی تا خلوی جا بندار
به خلا روبی و خارکشی بگذراند که آخر کار برزهای ناجائز اند وختن و دلهای
عالمی سوختن منتهی بهم رسیده باشد

خدمت جناب محمد وجیه الدین خانصاحب معنی تخلص

بجناب ملاذی قبلگاهی قدمبوسها معروض باد و انیهم که مقدمه روز افزونیهای
سود و صلاح یعنی عزمیت خدام واجب الاحترام بآن نواح باین تقدیر که
عرض خدمت را سببی باشد و مزید نعمت را موجبی مسبب موجب دعوی استحقاق
را دلیل آید و تهمت اتفاق را مزیل لیسی نمانده بود که گرشمه بر طرازند و مرا
شادمرگ سازد ستی طالع هر چند سنگ راه گردیده بود اهم نرساند انصاف
بالای طاعت است تعظیماً حجرالاسود ش باید خواند که اسباب غمی مهیا گردونش

جلا از سرم واکرد آری رنج گرانباری از رهزن هم میسر است و چاره دردواز
داغ نیز مقرر، خاص کلام و لب هرا هم جانی رتن دارم و تنی در پیرهن گویا ما مواد
محسوب نیم و بدیوانگی منسوب نه از انجا که رندی سامان معاشرت است و شایان
محاورت جای آن دارد که بنده را غائبانه شریک فرخیهای فال دارند و متوقعی
نگارش چگونگیهای حال انگارند اگر حضرت خجسته پی را مدعی رهنمونیها سمتی
تفصیل هر چگونگی برین نمط در خواستی که اقتران دو ستاره منتج ظهور چه نوع
آثار است و اجتماع دو گل مفید معنی چه قسم اکثار توافق جناب و میر صاحب سینی
در عمل روا داشت یا نه و برای بنده نعمت مقصودی خواهد بود یا همین تباعد
درمیانه صاحبزاده جلیل القدر برانند آنچه از مائده افاضت ملازمان ریزه
ربوده ام ازمن بازستانند بنده ام و آنگاه فرمان پذیر تسلیم ناچار است
ورضا ناگزیر۔

هم بایشان

آغاز نامه بنام خداوندگاری که صحت ذات و جمعیت اوقات حضرت را

از و خواستگارم. چرا باید نهفت بجزا. صبر خود نیز امیدوارم. چه در نیمروز

مدت دوری با دل مشتاق جفاها کرد که سموم جهرگانی با گل و نسیم

صبحگاهی با شمع آتش خراجی برق با خرمن فسوت ایجادی سنگ با شیشه

مهتاب با تار و پود کتان سیلاب با پای بست ویرانکند. منش از کرشمات

قضا و اهمت آنقدر برضا میکوشم که شمرایم گو نمکین باش سرکشی و فروشم

آری زبان ناکام از شرف مکالمه و باشیون در نساختن. دست بی نصیب

از دامن عاطفت و سینه کوبی نه پرداختن. نه کار هر بی سروپاست.

بل کار جیبای ذکاست که تبقدیم تسلیم دم مساهمت با شبلی و بایزید زد.

و لصبلا. بلا جهنم وار بانگ هل من مزید زده. همانا اختر دگر بود. مقرع

آمین بر سر مصیبتی دیگر فرو فرستادند. و خدام افادت پناهی را فرمان

تغافل دادند. و چنان تغافلی که سیاهی ها در گشت تیر [illegible] اگر همه

زلف سیاه است دود باد در هوا ایشان [illegible]

عذار عذرا است [illegible]

رایگانی سواد و بیاض نامهٔ پیشینه باشد که مشرف بجواب نیست و بنده بدان کامیاب
نیست - رهین خسران دلی که ازین رهگذر ملول بوده باشد - و رزق دندان لبی که
شکوه آلوده باشد - ۵

خاکسترم بدیدهٔ گرداب سرمه باد   چون خس بدام شعله اگر بال و پر زدم

هان ذکای خود ستای بیش ازین بگزاف بیش میای آخر نه آنی که روزانه
بکمی رابتهٔ شکوه گزارستی - و شبانه از مصاحبت دفتر و قلمدان در آزارستی
اگر اینمایه دربند تسلیم و رضاخواهی بود - لب بسوال چون توانی کشود - که
باری ازین معنیٔ بلاهی را دار باشند و بتقریبی بیش خود خوانند ع
نتوان گفت ازین بیش که ترک ادب است

به میر طاهر علی

خطائی رفت که درخصوص شهد التماس کردم چرا برچار بالش تغافل نشسته اید
و پردهٔ بی التفاتی تو بر تو بر روی خود بسته اید - به یعسوب الدین
علی ابن ابی طالب من از ضرورت عسل درگذشتم شما از شباهت بالعسل درگزید

هم بایشان

جانفزا نامه و تعزیت مبنی بر روانی یا فتن شهد در رسید. نمی توان گفت که در انتظار ما هو المطلوب نگارش پاسخ بدیرکشید. منکه قبول قول دوست مراد سینه خوست. هنوز آن شهد بعرصه کرنول است یا بمعده زنبور بادای سپاس کوشیدم. چون از شیرینی لب بکدیگر چسپید ناچار خموشیدم.

هم بایشان

نامی نامه را زیارت کردم و تامل در انداز عبارت کردم در گیرنده باسنت که مرا غرض بنده گمان برده اند و بنا روای غرض آزرده درون غمرده اند. حاشا که در مذهب اتحاد هیچ مکروهات صورت جواز داشته باشد و صفای خاطر بمعاذیر خامه فرسانیانه داشته باشد. میگویند و میدانم که شهد برای من موثر و والیست دلشکستگی رنگ روی در ونریم را بمنزله مومیائی است. هم بشفقی شیخ داود ایما کردم. و هم بکرامیخدمت التجا کردم. آنچه از میدک رسید شیره قندی کهن سال بود و آنچه از نگلنده

میرسد ہمین نوید وعدہ ارسال۔ گویا از زہر دو سہ مفہوم دو نفر من بر من

عرضہ دادند

آرزوی گنج بادآورد در دل داشتم   باورآوردو نامم در دہان کرد آسمان

گرچراغی ظلمت آباد مراد در کار بود   بہر آنہم وعدہ شب درمیان کرد آسمان

گفتم شہد بدرمان نتوان یافت نشاید کوشیدن۔ وچیزی کہ در انتظار بادہ آن باید پوشیدن۔ ایدون نگاشتہ اند۔ کہ شہد روان داشتہ اند۔ حال رانشان منزل بخاطر نماندہ۔ وآنرا بخدمت مہاراجہ نہمنت راؤجیو رساندہ گرفتم ہمچنین باشد۔ ورسیدنش یقین باشد۔ مرا میرسد بدعوی برخاستن وبغیر دستاویزی آنرا درخواستن پرسجوی جناب موجب نگارش اینچند سطور است نہ استدعای آن مایہ عشبان زنبور۔۔

حم بابشان

برافروختگیہای رنگ رخ بشادی بازیافت شہد از انجار روانہا و دریچہا گم شدہ حکم ناری داشت کہ موقدۃ اللتی تطلع علی الافئدہ بشانش اردات

وتر شدن از شرم نگارش شکایت نامهای متواتر که یکی از دیگری دلازار تر بوده باشد مصداق تعدیل الحار بالبارد الحاصل اعتدال مزاجم چنانکه باید حاصل ست واین اعتدال صحت ذات وثبات عقل راشامل است پس درحالت صحت ذات وثبات عقل از جبر واکراه انکار میکنم وبطوع ورغبت اقرار میکنم بسبوجه شهد که اگر بدعوی رجحان خود بر مذوقات ہشت محضر نگارد کوثر دو تسلیم از روی تسلیم شهد بما فیه برکنار برنگارد بی آنکه نام مرسل الیه بران باشد یا حاملش را بر زبان باشد بخط مستقیم پیش مهاراجه رسیده بود وبشماره مفوضات پاسبانان برافزود اینکه بازنمودند برداشتم ونعمت غیر مترقبش پنداشتم بعد ازین جز بشره هجو شیره تقاضائی ه با ملازمان عالیست واین نامه واقع ششمین روز از سیومین ماه آلهیست

هم بایشان

مخدوم بنده بعد بندگیها نهفته مباد وآنچه بی تکلف می گویم محمول بر فتنه وشر منشواد مهاراجه همت راوجیو راکه پاس کردهای خویش واگاه بیش از بیش

سید ارند دور روزی پیش ازین که ناانا از روی نظاره طلعت معذور بعد هم من
روز پیوستن مخدوم بمنزل وهنوز سر رشتهٔ شکیبائی ناپیدا و اندوه دوری
خوناب کن دل بود بابنده فرصت همزبانی دست داد و از هر دری سخن میرفت
تا آنکه ذکر سامی درمیان آمد و مرا دران ذکر سخنی چند بر زبان آمد از هیچان
رسانیدن نامه که در گیرنده سفارش ایشان بود استفسار کردند و از آنچه
بهود یکه بران مترتب شد باز پرسیدند من ساده دل که سخن سازی نمیدانم
ماجرا بر زبان می رانم و آنچه تعلقدار صاحب بقوت آن سفارش خطی از
طرف عبدالقادر رکن مجلس درخواسته اند و این بزرگوار باندیشه بیرونقی سپاه
کرد های خود با با برخاسته اند بازگزاردم و بر اثر آثاری چند که تعبیر بتغیر
مزاج میکرد ندامت بردم که این گزارش منقطع سلسله گفتگو بود و سخن کوتاه
بعد ازین سخن ها شنیده شد مفادش آنکه اگر طاهر علی درانداز توقف میکرد
پیش جیجی بیجی رونق کار ایشان آسان بود اکنون هم اگر جمعیت تقرری
کنند صرفی نخواهد داد و بنده میگویم تعلقدار صاحب چنانکه نخود مرا بر قافت

برگزیده اند اگر در خور این برگزیدگی قدر دانیها دریغ ندارند دریغ آیدم

آزردن دل ورنه آنرا که رخصت از تلنگنده سردار وحید آباد بجمعیت سوی

منزل آمدم بر سرهایا ناتی خود پدر سوخته تپ همچنان با من گرمجوش دمساز

با پزشک وداد و افزودنش است

هم بایشان

پیش ازین قصیده در مدحت ولی النعمت آبده دست وزارت نواب

مختار الملک گذار دستم که قطعه ازان اینست

بروز یکشنبه شام که آن شام وصل بود	میداشتم بسینه دلی محو اضطرار
بیخود ز کنج خانه بدر جستم و شدم	انگاه زیر بام تو باسایلی دوچار
پرسیدنش میخکه پاهپسر امتحان	باشد زمرگ سخت تری هم بروزگار
گفتم تو ایکرمت فرستش نداد	چندانکه بر زبان گذرد ویعظ انتظار

ایدون میدانم که بدان سایل فیلمم چه بوده ول سعی چه شهید نادیده بسیار بستش

تا چند زر در از می منجوهستم که سواد شبهای انتظار بمداد نتوید پسند وفا کمند

چون تنگی فرصت تاکید بر چه گیرید مختصر گیرید بیگر و سطری چند بند کردم و همین
دم نامه بند کردم سبوچهٔ دیگر فرستاده بشکار بهونگیر در رسید گفتم نگاه داشتی
نعمت هنوز نه بس بسیار رسیدم و باز کردم و دیدم که در برابر رنگ کدرش
قیر عقیقیه بکافور است و در مقابل ذایقه اش جلاب شکر قلون عصاره
انگور است اگر غلط نگفتم بناگواری رد کرده معذورم شوریست بدیشان گفتم و روشنا
کردم تا آنکه هنگام برشگال و سرما بر سر است مرا کار با شهد شتر است قطع نظر
از تعمیم بشارت فیه شفاء للناس بالتخصیص دوای موثر برای من دانسته و
در تعرض است اگر یکباره نباشد گو مباش بدفعات مرا خواستار کید و من داشته

به محمد صفدر حسین حیف تخلص

سواد نامهٔ شکایت هنگامه سرمه بینش افزا گردید تا چشم گشایم و بخود گرایم
دیدم که آلوده گوناگون گناهم و سیاه نکردن روی کاغذی روسیاهم
اینکاش خاطر ایشان عزیز نمی بود دمی اسبدی بر زبان نیز نمی بود تا از زبان
بی بند گفتمی و تا و از بند گفتمی بر آورنامه همه ملاقات است اگر ... نگ

تصدی آن نکوہش ہا بر تراشند فراموشکاران وعدہ ملاقات درخور چہ ملامتہا که نباشند دران زمان که بور نگل بودیم قرار رسیدن اینجا آخر بنا کپور کشید و درینظرف ایام که روی باینظرف آورد دید کورٹله مقطع سلسله سفر گردید چه میشد مدتی که ہمزبانی پیرانه صاحب قرار دادند پاره ازان اگر بخش صحبت من می نہادند گفتنی ہا حالی کردمی و دلی خالی کردمی خیر قصه طویل است و فرصت قلیل ع آو ملیں نین لڑائی ہو چکی۔ اشعار طبعزاد از آغاز تا انجام دیدم و حسب فہم خود به محاسن و معائب آن وارسیدم شرحش نادانشکاف نگاشته نشود ازان چه کشاید و طول کلام ازمن سوخته نفس نباید استاد معنوی اسد الله خان دہلوی خوش گفت و درست که گفتار جز گفتار سره نگه دو سخن جز سخن شناخته نشود با این فرصتی راکمین دارم که فہمیدہا خود بشرح و بسط برنگارم پاره عقیقی که بران نام ایشان نقش است در نورد این پیچیدہ ام خاتمی برای آن درست سازند که ذریعه یادگار من سردست باشد۔

هم بایشان

مدتیست که نامه ایشان نرسید و مراد من نرسیدن نخهاست یا برگ بر گرم التفاتی خود تنگاشته اند یا کار پرداران ژاک قلم بر من دواداشته اند اگر ایست وای بر من که تنگه قرطاسی و قطره مدادی از من دریغ کردند و اگر اینست وای بر شما که مزدِ ڈاک ہا بجا واد ید و نامه بیرنگ نفرستادید تا میرسید وزود میرسید اگر برای من نمیرسید باشد بول میرسید بعد ازین اگر دل وانا دارید و گوش شنوا تہمت بیرحمی بر خود مپسندید و نامه بیرنگ مفرستید

هم بایشان

تصور لقای شریف را که هر وقت میباشد نشستی میخواستم نشان داده نماز ایشان و داستان شوق راکه پایانی ندارد و تمثیلی بحیثیتم گفتنی نیست در از ایشان اگراین معامله صحیح باشد مرحج خود غلط بود انچه باید باشد که صفند حسین حیف ورسیند التزام بسوم و قیود و پابند اعتبار زیان

وسود نتوانند بود باقی حال چنانکه پیش نا سزایان بختیار با تسلیم ساختن
است باری بر شما تقدیم سنت پرداختن است السلام علیکم می گویم و
خاطر نشان می نمایم که بعد ازین التماس است درخصوص تبدیل مجی میر
طاهر علی و تقرر صدر الصدور سمت شرقی که اندک التفاتی درینباب بسیار
خواهد بود و چون خود صدرالصدور موصوف درینجا میباشند بنده هم سفارشی
بران نتواند افزود —

رقعه

اخوی مکرمی ارجمندی محمد عبدالحسین که عافیت مرا خواهند آگهی بعافیت مانند
رقایم ایشان یکی بعد دیگری میرسید منکه بخود نمی رسیدم تا بنگارش پاسخ
چه رسد در تاریخ بست و پنجم رمضان از کج ادائی تقوه که حوالی جانب
چپ روی مرا دریافت شکوه گذار آمدم و با اینهمه آزادی که قید و ضو
برنمی تافت بقید آب گرفتار آمدم مدتی بفاقه بسر بردم و روزگاری
پا می از هجر نهر ون نگذاشته ام هنوز که چارمین ماه است در بند تدبیر

چه هیزم و چون کهنه گشته از آب و هوای سر و صد ساله را دیگر چه هیزم
نیست روزی پیش نخواهد بود که ناچار کچهری میرسم و زود به هیزم هم —

بنام میر مومن علی صاحب تعلقدار سمت شرقی

ای ترا شهره کران تا بکران | در کمالات کمالات سبحنی
هست دردی که ندارم بزبان | تو دوستی که توانیش دوا

مراد از درد که دل میخراشد همین عهده سوم تعلقداری باشد که اکثر تازه مهمانان را اولین نواله است و من ناکام را هر دو ملازمت هفده ساله است جرأت معاف گنه بجل بندهای قدیم اگر سزاوار چنین بیقدری برایند خدای توانا را چرا به صفت قدیمی سرایند چون خواجه فرموده است ع
نتوان نهفتن درد از طبیبان — دو دولی به پرده انجرفی چند بر می آرم
واز دواخانه رای صحیح ملازمان که گویا فیه شفاء للناس در صفت است
بند بیری موثر امید وارم زیاده تسلیم —

ازجانب محمد هدایت الله خان جد میر مومن علی

شبی از شبها که روائی جنس فروغ ماه را رونق بازاری بود و شگفتن نسرن زار نجوم را صبح بهاری شبها جشنی روشنی برزبان و پروانها گرد شمع بال فشان **نظم**

شبی از زلف لیلی دلکشاتر | نه تنها دلکشاتر بل رساتر
سعادت زاده نکبت زدائی | همانا سایهٔ بال همائی
فشانده آسمان انگاره مشک | برو دستان کافور اندران مشک
سوادش سرمه وا بینا ساز کرده | وکان سرمه سازی باز کرده
نشد با سرمه اش گر آشنا چشم | نه بیند روشنائی از کجا چشم

زاهد تهجد گزار بسجاده مشغوف تضرع - رند میگسار بپیش بط باده مصروف تجرع - من بیکانه مشی بیراهه روش که بخرابات نیز راه نیست - و بمناجات نیز پناه نیست - بستری آراستم و همبستری خواستم - از خود رفتگی آماده گی را چه البتت وعمر خوابش خوالبت - نه از درهم آمد نگه بیرم آمد تا صبح نوبرنم پیچیدم - ورنه الم رو یاد بدم و سستهٔ دستهٔ سنبل

فردوس بیش من ریختہ۔ وعبیر طرہ حور را بہ پردہ دماغم بیختہ بیش ازانکہ
بہ معبری گویم وتعبیری جویم۔ غنچہ صبح دمید۔ وگل دیگری دمانید یعنی
ملازم سامی رسید۔ تماکوی عنایتی رسانید ہرچند ازجنس نباتست۔
تلخیش گوارا تر از حلاوت نبات باآمیزش وخانش ہرنفسیکہ فرو میرود
ممد حیاتست وچون بر می آید مفرح ذات۔ طرفہ گیاہی کہ سنبل الطیب
پیچ وتاب خورد تا بدودہ اش دانند ونادرہ سیاہی کہ عنبر کوفتہا
بر دارد تا جزوش خوانند ہر برگش زبانی دراز۔ وہر زبانی برریحان
طعنہ طراز۔ کہ لہیب وطیب بختگی را سرمایہ است۔ تازہ روی وخوشبوی
خامی را برایہ است۔ برش نی ازنیستان وبندش وی تقلیان لوا خنگی
قلیان برگڑاکو۔ ساختگی گڑاکو ازین تماکو اگر مولوی را گمان گزشتی
نہ این شعر بر زبان گزشتی۔ ع

بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدائی ہا شکایت می کند

قصہ کوتاہ اگر این جنس نایاب یکمن بودی۔ بہایش بزعم من خلاج

یمن بودی ـ فلک دمن آید ـ بل چیزی بران فزاید پیش حق شناسان
آدم زاده نباشم ـ تا شکر چنین عطیه بر زبان داده باشم که از انجه اش
[illegible] نگذرد ـ

[illegible]

دل [illegible] لرزد و پیمان همه ست — بدرستی که دلی نشکند و پیمان هم
[illegible] فرمود [illegible] چه تنباکوی — که بگردش نرسد عنبر و مشک بان هم
[illegible] دماغ من ازان چاق آمد — من دم از شکر نوازش زدم قلیان هم

[illegible] الدوله نعمان امام شهید

[illegible] سمت — حاشا بجانب دیگری میفرست

[illegible] سیفش از فرق مخالفت باشد ـ
ده نباله میمش گرز سرکوب مغایرت سنت سنیه حضرت رسالت پناهی است
بل بفحوای اطیعوا الرسول یکی از اوامر الهی است ـ که بندگان را به لطیفه نحن
اقرب [illegible] من حبل الورید نواخته گویدای عظمت خداوندی درمیان باش

و کیشی فی انفسکم افلا تبصرون مطمئن ساخته گو عدم جواز حلول و سریان کالنعی
و جناب ما مایوس داشتن است نه مایوس گزاشتن نشان ترغیب است
از شان تهیب

ای در جهان جهان صد خالی کو راست بهر کس التفاتی
صوفی در جنا نقاه بسته خود چشم براه او نشسته
گر مرتاضی است در بن غار از جلوه اوست نقش دیوار
مجذوب که های هوست کشیش خواند در پرده سوی خویش
این خواند بهانه ناگوارش دلداری بندگان شعارش
دلداری بندگان گرش نیست ادعونی و فاستجب لکم چیست

مهر روز نور در آتهه یدرخ از نیلوفر نتافتی - و ماه شبگرد را تا کسی نگار سیهای
کمک در یافتن چرا نباشد جناب خاتم رسل هادی سبل مخض انعام
محمود و صاحب مقام محمود فرازنده علم - نوازنده امم - واسطه ایجاد
ارض و سما - رابطه اتحاد آدم و حوا - احمد مجتبی - محمد مصطفی را مصلحتا از

قبول التماس ام مکتوم باز داشت ۔ و عبرتا در سورہ عبس و تولی ابواب انتباہ باز داشت ۔ تا دانیم وجوب امری کہ عالم پاک را معاف ندارد ما مشت خاک را چگونہ بگزارد و تہدید بہر چہ شگفت کہ بسر شافۂ حکم قضا انبازِ این شمس الضحی است ۔ و تاکید باہ چہ عجب کہ بسر شکافۂ انگشت اعجاز این بدر الدجی است

محمد عربی آنکہ ذات او ز شرف	وجود ارض و سما راست علت غائی
شہی کہ صحن حرمش چو رفت و روب کنند	بسی بہا ہرسد اسکندری و دارائی
فلک سحاجب درگاہ او ہمے گوید	قسم بپای تو گر پایہ فرود آئی
کمینہ خادم او نامہ باز پس فگند	اگر زمانہ مطاعی نوشت و ملائی
فگند گرمی ہنگامہ تولدا و	بقصر اہل دول لرزہای سرمائی
بدستبرد نہیبش نہ با فنا دہبل	فتادنی کہ بد و سایہ کرد ہمپائی
دران زمانہ کہ او نوبت نبوت زد	نبود نوبتی از آدمی و با بائی
نبود سایہ ازان پیکر لطیفش را	کہ رتبتش نہ پسندید ننگ ہمتائی

شجر که هست بنالی بحکم محکم او — چو قد یار در آمد بجاده پیمای

حجر که هست جمادی بصدق معجزه اش — برنگ لعل بتان برگرفت گویایی

شنیده ام که خداوند بحریم بدرش خواند — نگفته ام که همی خواست رفع تنهایی

نخل خشک را بوضوی خویش ساز و برگ برخورداری دهد تیر مکافات به سینه

تیره نمازگزاری روزیکه نوبت زلزال رسد و وقت [illegible] خورد و زبال

آدم را بینند با کل ممنوع اشرمناک. دلیان دانه گندم بینه [illegible] بجا

بینند [illegible] در وغی نشسته. و بجای سبز رنگ برروشکسته. موسی را

بینند از معامله قبطی در هراس وعصا از انگشت زنهار مشناس. عیسی را

بینند به تهمت ابنیان ننگ و بادلی چون چشم سوزن تنگ. نوح را

بینند با آمرزش خواهی پسر خجل و وامانده تر از کشتی بگل. کشایش باب

شفاعت وابسته کلید همت اوست. ورهایش جوق جوق امم از مضیق

حساب فراگرفته ذمت اوست. صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

[illegible] رسیدنیست. که رسیدن میوه خلد برین و رسیدن [illegible]

صالحین با آن منیر رسد۔ یعنی وصول نامہ نامی وصحیفہ گرامی۔ بجواب دو تار تمیمہ نیاز ضمیمہ ہر چند بمنزلہ دو سلام و یک علیک۔ دو ندا و یک لبیک بود۔ خلوص محبت و رسوخ ارادت تعبیر باین نمود کہ سطوع بدر را توالی دو هفته در کارست۔ وطلوع مہر را تواتر دو صبح ناچار سبحان اللہ صفای عبارات کہ قیمت سلک گوہرین شکستہ۔ وجذا خفای مقدرات کہ معشوق انند۔ پس پردہ نشستہ۔ بلندیہای تلاش بر علو۔ فکر برہانی بود مسلم۔ و متانت الفاظ بر سلامت طبع حجتی داشت محکم۔ نثری بوسعت بیابان ختن۔ و نظمی بموزونی خیابان چمن آنجا مضامین برجستہ قطار آہوان واینجا اداہای رنگین بہار ارغوان۔

ای نامہ تو مایہ صد گونہ سرور   چشم بد بدبین زسراپاش دور

پیچیدہ گرفتم وکشادم دیدم   گہ طرۂ حور بود وگہ چہرۂ حور

نسخہ مفرح۔ وحش گفتم مداد وشنجرف مشک وزعفرانی بود وشامل دستاویز تملک دنش خواندم ہر فقرہ موزون گواہی بود عادل۔ تکلیف برطرف

مدار ابر عالم بالا انچه ستود و وا شود برگزر آن بود ع

هر چه از دوست میرسد نیکوست • و نه باظهار ضعف طاقت گداز و اندیشه سفر دور و دراز شنجوئی که بر لشکر طرب زده اند و دست ... که بر سینه طلب زده اند بر ابر هزار صدمه مرد افگن هست و برادر صدطلبانچه کلمه شکن باتی حال رضا برضاک میگویم و براه همین حفظ الغیب می پویم اگر امری در خور گذارش هست آنرا بزبان خامه سرفراز حسین سپارش است چشمداشت که بفرستادن نبذی از اشعار نعتیه غیر متعارف و نشان ... بزمین غزل کافی که قافیه و ردیفش صحرای مدینه تولای مدینه است کوتاهیها بعمل نیارند و آرزومندان مواصلت خود را بوادیه همین فرزندان معنوی خوشوقت دارند ـ

بیکی از احباب

باران که آیهٔ رحمت کردگار هست و مایه منفعت بسیار اگر نه ولی بیگانه باشد چه مضرتها که بر ... تراشد یعنی بناها خراب گردند و خرمنها آب روند

پس هر امری بحد اوسط خوب است و چون زنان در گذر و معیوب مراحم جناب
که در خصوص فرزندان بحد است اگر نیک بنگرند بدست ـ چه اینها را به صفت
بیباکی متصف می بینم و از جادهٔ ادب بیخبرند ـ خدا نکرده کار این بیباکی
بخود کامی کشد و از خودکامی به ... انجامد تنبیه طرف حرم محترم که
بهترین ... ساعت است موقوف بر ... استطاعت است ـ آنرا که ... سفر و
نیست ـ حکم تحریم ان ... تکلیف گذشت ... سخن ... ابطال
است و نه از اقسام سخن اخوان زمانه که ... عری بدر ... وانند عذر
عدم استعداد و دستگاه هم در پیش می آرند حیرانم بل سر در گریبانم
بغیر تیسیر لوازم و ضروریات آن اختیار امری چه راست و طوف بیت الشعر
را بر طوف بیت الله ترجیح دادن آئین کجاست ـ

رقعه

خدمت مجدد طرز که ... معنی جان ... میر یار علی که بر کار فلک را
در بهم ساندن چنین نقطهٔ منتخب گردش ها باید ... رفته زمانه مقابل اینجا

فرد فرید ہیچ نکشاید و کا تسلیمی مہر ساند نہ تسلیمی کہ زبان زد ارباب رسم
و عادت است بل تسلیمی کہ سرجوش ہزار خلوص و ارادت ست عالم غیب
و شہادت بشہادت کافی ست بندہ را بالیشان حسن اعتقادیکہ در غیبت
حاصل است دیگر آنرا بشہادت مشکل ست اگر مردہ طبعان الضاف دشمن
نکوہش اکنند بہرچہ بد ترشان ست

نکتہ چین خال کی الفت کو جو چاہین کہہ لین — اپنی دانست مین تو ہمنی یہ دانائی کی

مصارع شکستہ بستہ برغزل جناب مصداق ع جوڑا ہی مین نے ٹاٹ مین مشجر
کے بتاہمین ملا بود للہ الحمد نظر اصلاح درآمد۔ واکثری ازان مسلم برآمد
تبدیل و تحریف بعضی مواقع بر منظر استحسان جلوہ داد و ابواب احسان
بر روی توقع کشاد۔

بیکی احباب

دستاویز ابطال نسخہ سحر سامری وسند نسخ اثر رنگ مانی یعنی ست

محبت نامہ کانرامی برستم — رسید از دست محبوبی بدستم

آنچه در خصوص سفارش فلانی نوشته اند از آن تحیل نمود که مراعات طبیب از
بیمار درخواسته شود همانا بدانست خود آب و هوای این ناحیه را تا حی
آثار مردمی شمرده اند و فرو گذاشت خو سئے جبلّی که مراد از هر دم
شناسی ست بر من گمان برده اند ابغرنیز خود جوهری است بجان
خریدنی و مرا امتیاز نیست گهر از حزف مشناس شرمم باد که وقعش منهم
و جوهر شناسی عرضه دهم۔

هدایت نامه به یاران وطن

محرم دوستان مردُود بوستان جبهای ذکا بحضرت وطن نامه می طرازد
و باندازه هر سطری که به جبین جبین نمی با نامه ست بر همت خود می نازد
آری با همه درد و حرمانی آبستن یک عالم آزردگی خاطر و آلوده
صد بیابان کدورت باطن آنچه دستشهرستان سنجیده سنجی و گزیده
گزینی مزد دریمنه تکاپوی و اجر درونی جستجوی بخشش داده اند
از یارانی که هم صبح خندهٔ شادی بر لب دارند و هر شام زلف محبوبی

درکف از دست انداز تفرقه برگرانند و با هر گونه جمعیت درمیان دریغ
زاشتن و به پیش گذاشتن اگر جائی هست جائی نیست هان ای خواجه‌تاشان
مرا به دست کم مگیرید - هان ای همصفیران بال و پر بسته تنگی نپذیرید - هان ای چمن
نه به گمان دمن گرائی - هان ای مشاطه‌نشینه کاران پیشگاه‌ستائی بست
در سود معلمان شهر که منشآت ملا ظهوریست و ملا طغرا آن یکی بهزاد با آنکه در
زیر پرده گوش میدرد و این دیگری بهزار رنگ ورلوا از راه می‌برد
سن قبول این باستانی بلاها که تار و پودش بناهمواری رشته
سالکره است و قماشش بدرشتی رنگ زده‌زده - من درمیدادم
نقشش
و بدنما یافت پرستانی زیبنائی که خرد به حلقگی نقشش نتابد و طبع از بدنما
ستاید نیاید سپاس بر این می‌نهادم تا آنکه روزگار را به سیه روزی هم
دل سوخت و اشتعال این سوخته چراغی برافروخت بفروغ این چراغ
سوی نهانخانه راه بردم که متاعش همگی حریر مطرز بود و دیبای مطلع
مصرع چند در پرده سخن فاش چرا توان گفت مراد از طرز نو

جناب مولوی صاحب جلیل المناقب تسلیم نسخهٔ دافع هذیان که بچارهٔ کار
صاحب محرق نگارش یافته بذریعهٔ التفات مولوی شهید صاحب عباتیا
بدست منِ بی سر و پا افتاد و یاد از سلامت طبع و صحت ای
ملازمان در داد مولوی معنوی قبل ازین درخصوص این بزرگوار
می فرماید

چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

قصه کوتاه اگر بنده آنمایه دل و جگر نداشته باشم که پای بر جاده
رفاقت اعوان و انصار شاه مردان سخن بگذارم اینقدر کور و کر هم
نیستم که در معرکه مخالفان حملهای دلیرانه و چکاچاک شمشیرهای آنطایفه
از دور بر نشمارم چون نسخهای متعدد وارزش دکانهای کتاب
فروشان نیفزوده دستگاه فرصتی که از روی آن نسخه نقل بردارم
خود بنوده امید وارم که بعطای نسخه کامیاب گردم و همواره درخور
هیچو عنایت ها باشم۔

بمیر غلام حسین

شنجرابی های سوزنی که می نوشتید میرسید کی و بعجلی که درارسال آن
بکار میرفت کو مثلی ست مشتی که بعد جنگ یاد آید بر کلہ خود باید
کوفت ہمچنین رختی که بعد سرما درست شود بکون خیاط باید سپوخت
زیاده ازین بمضیق جانفرسائیهای انتظارم داشتن نشاید۔ تا
آنجا مه که نظر بر نگارش ایشان رسیدنیست بمصرف کفن نیاید۔

بیکی از عزیزان

وثیقه التفات شما و ذریعه اعتبار من اگر فاش تر ازین پرسند
نامه بنیاد شکوه برهمزن رسید رسیدن قصیدهٔ بنده بسیاجگری
فلانی رقم فرموده اند۔ وازچنین وچنان فقراتی چند بران
افزوده اند باین صفت که قدر دانیست یا غلط فهمی دیر نپایند
تا شوراب هم را زمزم و قطره ام را قلزم خوانند۔۔۔

بجناب اوستادی میر مهدی الحسینی ثاقب

در نگارش این نامه که جان گسل است مرا دستی در کار و دست دیگر
بر دل است. قلم شاخ درختی است که هنگام شگوفه ریزی خزانش
فراگیرد و مداد دود چراغیست که بی مهتاب در اول شب فرو
میرد. روز هفدهم از صفر که همانا سواد شبش از نیل رخت ماتم بود
و بیاض صبحش از سپیدی غراخانهای محرم بود مخدوم زادهٔ نوجوان
یعنی نجم کم گوی بسیار دان حیثیتی که مدت دو هفته رد و بدل اطبا
در معالجات استقا نگزیست و بر نادیدگی عهد برنائی بجهای
خردسال میگریست بین العصر والمغرب از حیات دنیا بازپوشید
و بحکم ارجعی الی ربک بمقام قرب گرم جوشید در دل شب نعشش
را که سبد گلهای آرزو بود بگورستان بردند و با جائی سخت
که نتوان گفت از سنگ و آهن است بخاکش سپردند کر دیتیمی که
بر روی اطفال نشسته گروه تصویر اندوه جانگزاست و
رنج بیوگی که دامان بیگم را فراگرفته مقدمه درد جگر فرساست

از انجا که شکیبائی خود نصیب خویش نیست تکلیف آن تکلفی بیش نیست زار می نالم و آن می سگالم که دیده دریا سازند و قیامتی برپا سازند اگر غوغائی ازین هنگامه و رشحه ازین دریا سود بار آورد و آن هم آغوش ایزدی رحمت سری ازان خواب گران بردارد ورنه فرس بعرصه صبر راندن و معیتی بایزدان بهم رساندن کم غنیمت نیست ۔

بیکی از دوستان

در عذر قبول دعوت آنچه حوالت بزبان خامه کرده اندامروزی نیست که برمن گران و مراشکایت ازان باشد ع

چو شد زهر عادت مضرت نه بخشد از انباز که در میان این شهر بشمار آمده ام بارها اتفاق افتاده که عزیزان بمقتضای مروت یا باداى سنت التماس مرا بزیرا فرموده اند و اجماعاً در منزل من سب بجای آلوده اند و هر بار رجای ایشان خالی دیده ام امروز نیز همان یاران و همان صحبت اگر نه بدعوی اتحاد باشد بدعوی حکمت

تشریف آرند و مسئله عدم امکان خلا دلنشین گردانند۔

یکی از تذکره نویسان

گلدسته بندگیا بپیوند سلامت تالیف تذکره شعرای وقت باهین
یاد کار ہست و درین ہنگامہ بخاطر گزراندن چون منی اندیشه دور
از کار ہست از آنجا که فی زماننا ارزش کمال کم از کم وتادیہ لوازم
کسب معاش برہمه مقدم دیده ام حاصل پشم دبنه برکندن رشن
خاری بافتن وانجام پشک استر چیدن کوره بخود بر بندی
تا دوختن اندیشیده ام بخلاف شاعری که خون جگر خوردن است
وبدر درام خواری مردیست وقطع نظر ازین آنچه ازمن آید
اطلاق شاعری را نشاید وآنچه نقش شاعری میدانم ازمن نمی آید
بهر حال بامتثال فرمان غزلی بر ورق جداگانه نگاشته ام و درنورد
این معذرت نامه گزاشته ام اگر مصرعی ازان پسند ہست عرض یار
فروغی را ببند است واگر سرگزشت سگانند و در بند پژوهش

حال اند پنهان مماناد که این باره پیوند بیگر پذیرفتن روا نمی
بجوالی مدراس اتفاق افتاد و بهیب او بیانه شور برادر مهربان محمد رحمت الله
رسا چشم از خواب جهل برکشاد بعد ازین زانوی سبق پیش میر
مهدی الحسینی ثاقب و سید مرتضی حسینی بینش ته کردستم و ورقها چون
نامه اعمال خود بمشق سخن سیه کردستم ایدون زیاده بر ده سال است
که دور از یار و دیار ام و بزمره انشاگان بر خوان نوال وزیر
دکن وظیفه خوارم —

بیکی از عزیزان

روز امتثال حکم ایشان را بر امور دیگر مقدم دانستم و در محفلی
که با نظر فهم رسائی فرموده اند از وجه خویش بر صف نعال
برافزودم نوکیسه چند فراهم بودند۔ و مذاکره شعر و سخن را از
لوازم جاه می شمردند یکے از آنها روی که چون مسوده نو مشقان
سیاه با دبمن آورده و درخواست شعر کرد ناچار بعنی چار که اگرچه

پرسند کدامی بود نتوانم باز گفت برخواندم فلانی سر بحرکت آورد

و بهانی نقل سفینه را خواستگار شد این نقل و آن حرکت بسیجی دیگر

بخاطرم فرو ریخت بتقریب سلام دستی بر سر زدم و خود را ازان حلقه

بدر زدم بعد ازین مرا بکفاره این رفتن صدره بخدمت خدام

رسید نست و بندارک آن همکلامی هزار بار دهن آب کشیدن من

و این مویه مجلسیان و آن واگو یه که فلانی به مجلس پا گذاشت

و تقدیم بسلام روا نداشت میگویم سلامی که درین روزگار رواج

دارد یا بغرض خودنمائی ست یا بغرض شناسائی چون هردو

نیست مرا چه افتاد که زحمت بدست و زبان و عرض خود داری

بزبان داده باشم و چون گرامیم ندارند و کوئی بجنبش آرند

با بهادر افتاده باشم ناکرده وارمان به که کرده و پشیمان گرفته مرنجید

که ذکا با همه آزادی در بند رسوم و قیود ست برادر دریغ آیدم

با دیگران سلوک طریقی که برای یاران عزیز الوجود است—

رقعه

به اتفاق نامه [illegible] [illegible] [illegible] ذکر [illegible] طلب بنده اگر عجب

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نماند اگر

از درد دل [illegible] [illegible] [illegible] ازهفته روزی [illegible] باقی

چه تیمارم [illegible] است [illegible] نوشته بودند بیمار داری از میان [illegible]

که [illegible] گردانید توان [illegible] که این [illegible] [illegible]

[illegible] انگیز خواهد بود آنکه [illegible] [illegible] خانگی بار [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سازگاری [illegible]

سامان چنانکه بر سرهم میرود بعرض کار فرمائی [illegible]

[illegible] دل و دماغ آن نیست بجای زحمت [illegible] [illegible]

[illegible] از لذت کام و زبان برداشته‌ام هرچه از دست اینها

برآید فرو می‌برم [illegible] خستگی اشتها بجای نان چاشت [illegible]

[illegible] سخن از حد [illegible] و ذکر خوردن امری بکار [illegible]

گذشت۔ چه شنیده ام فریب چرب زبانی یکی از آوارگان نوواردو خورده اید و مبلغی زر بهوای کیمیا بر باد داده هیچ غم لا خورند لان کیسه که بسبزین بیمبران ماند چه قدر فربه بوده باشد بهر حال این غم بیک۔ دهند و چون زر رفته صبر از دست ندهند۔

رقعه

رقعه دیده وزه که سه گوشگیش ته .رت چشمیز ک و اشت در جلباه چشم افزود دیگر وقتی که باز کشادن نوردش خبر باز گرفتن دست از قدم بوس ممکن نبود و بپاس عزیمت ملاقات حکیم صاحب اختیار آمد و نگارش پاسخ آن امروز . روی کار آمد باز گیر فلانی در غزلیکه گفته باشم سرتا سر هیچ دیده دماغی من بدان گرفته اگر شنیده اید هیچ بر پاسخ نان از راست بتقریب تولدی زاده که امروز چارمین ماه است و کسرتی زیاده نمیباخته ماده تاریخی در دل گذشت با مصرعی چند موزونش کردم و در محفلها گذشت

بخشند و دین پسری ہم بمن خدای = چون برہمنی دلم آگاه بوده است

دانم همی مقدمهٔ عید مقدسش = کو در رسید و آنچه در راه بوده است

روز سه شنبه بست و سوم ماه یازده = تاریخ هستی اسدالله بوده است
۱۲۸۲

بزرگوار در آخر لفظ پانزده بضرورت حرف میم ابرام کرده بحوالهٔ

معتقدانی چند این میم رامیم حصر نام کرده من چه دانم که تحقیق الفوائین

چه گونه است و قوانین دستگیری کدام شانش روی استناد

بخواجه باز آوردم و تا مدعیان چنین وجوب و لزوم از پا درآیند

گوئی باده هر دو انگشتی از شرابخانه شیراز آوردم. و هو هذا

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه = بسال هفتصد و هشتاد ز جهان بگاه

ز شاهراه طریقت بباغ رضوان رفت = وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

رقعه

خدمت مولوی عبدالرحیم صاحب ضیا اولاً عذر امیعنی پذیرا باد

که دیروز در آشنائی راه با بنده دوچار شدید بینی و بلنگم نمان

اعتبار طرفه باید کرد که می ماند و بر حالت مردم محل همراهی ساعی که امروز
بر من معلوم شد تعزیت او اگرچه هم دفعتاً شکایت این امر نیز موجبی
شواو که در هیچ سانحهٔ شکیب فرسا آثار ملالی بر جبین نداشتن و به شگفته
رویی بر روی دوستان خندیدن چه ماجرا بود اگر این مقتضای
تمکین و ضبط باشد ـ چراغ از چشم می برد من مضطرب الحال
که خود را حریف صدمهٔ حصهٔ این مصیبت نمیدانم چگونه متوقع باشم
که صحبت چون شما ضابطی با چون من اضطراب بنده برآید
رسمی بود متعارف ماتم زده را پرسیدن و تسلی کردن چون
دیده ام که درین واقعات هزار چون منی را تعلیم خودداری
توانید کرد و تکالیف صبر خود تکلف بیش نیست و در شما باید که
پیکر استقلال را جا نیست

بیکی از عزیزان

پی غلط بار گذشته یعنی بمشرق رفتن و مرا بمغرب نشان دادن

امری نیست که سهل دانسته شود و از دل بدر رود بر بنهم ساده دل
و سینه صاف کسم که امروز به طلب سری سری تا بنظر میکشم میانه را یکی
از یاران بعاریت برده اگر پیش از سه پهر باز پس رسد من هم رسیدم
و اگر میخواهید خواهی نخواهی حاضر گردم و انتظار میانه بنرم سعاری
بفرستید بقدر آسایش که رنجورم برای شخص که از آن نغوزم۔

بسید احمد طپش تخلص

درد دل بنو شا این ورق وقتی نوشته میشود که خلق خدای در رخت
خواب غنوده و نیمه از شب سوم جمادی الاخری باقی بوده و من از انده ستوه
آمده و حواس دماد و خامه بتکلف گرد آورده در سرانجم که برا ایشان
درد دلی حالی کنم و دلی خالی کنم نهفته مباد نفس سوزیهای ده ساله در
رنده کاریهای ناهمواری طرز تحریر دفتر و غیره برای آن بود که اگر
اینک نباشد گو مباش آینده زمانی پیش آید که مرادران زمان دعوی
نیکو خدمتی شاید چون دعوی با صدق دست و گریبان نشد حسب رتبت

وخدمت فراتر باشم تا آنکه گشایشهای تازه برای درستی امور مملکت از
قوه بفعل درآمد و دیروز مجلسی که مضاف بانتظام است انعقاد یافت و
قومیکه من سیاه روزگار سواد آن میفرود دم بآستو شناخت بزرگواری
راکه سابقاً کار فرمای عمله قدیم بود و حالیا رکن مجالس جدیداست و
بحسب استحقاق بحکم اتفاق در خصوص من یاره فروشی بایستی کرد آنقدر
زبان نجنبید که حرفی فرو ریزد و مشک راز یاد و الماس راز حاج
وانماید آه ز خدمت میرمنشی گری که اگر بدش مید انستم بدستش نمی‌گشتم
بفلانی نامرد گردید و مرا انکار زیر دست دیگری نشستن از میان
برخاست هی هی نخل طوبی و مغیلانی راسایه نشین چراغ طور در زیر
دامنی شعله خگین بفرطیکه این دوپاس بقیه نیم شب در طومار عمر من بمنزله
دو حرف تم نگردد فردا بجانبی که محاسب است روی نیازم بهمان
جانب است بعد ازین اکسیر دولتی نپذیرم مگر گردامان همت را و جیو
وجز دار زری برنتابم مگر لولا احسان همت را و جیو که روز بازار مردی

و قدردانی راجز بسبر کوچه این خجسته گوهر خسته بر ور جایگاهی نمی
بینم خدایش عمر و دولت افزوده آن عمر دولت ترقی پذیر تر از بلندی گردباد

به میر اکرام علیخان جذب تخلص

سواد و بیاض مفاوضه عدیم المعاوضه نگارش پذیرفته چهارم
دنی حجه سیزده را معترف بدان بود که درین عالم مفارقت بجا ماندن
سیاهی و سفیدی چشم خالی از مصلحتی نبود۔ انتقاض آثار مرض عموماً
از روی تحریر می بارید۔ وخصوصاً از اشارت عزیمت انیطرف
می تراوید۔ بدریافتنش از خود رفتم گویا جای ایشان خالی کردم
اگر دران نزدیکی مجیبانه بر سر حرف نیامدم مقتضای همان از
خود رفتگی بود ورنه من وچون شمای را گوش بر آواز یافتن
وانگاه روی سخن بر تافتن ع نفهمیدنست که عقلش نمی کند تجویز
چون در سیغرض مدت نوازشنامه دومی قامت وصول آراست
دهند یداً کتابتی از من درخواست بخود باز آمدم۔ وعریضه طراز آمدم

-مولانا- درین اختیار عزبت اتمام سعی وحصول صحت مضمر بود که هم
بدان خطه بپوسیتید و هم از بند مرض وارستید-این دو نعمت که یکان
یکانش منجانب خدای یگانه است- وای اگر مستوجب شکری نباشند
بدانست بنده شکرش همین است که سامان معاودت سازند و بزرگان
و عزیزان را بواد ید خود نوازند خاصه چون منی را که به حسرت
و یاس میگویم خضر راه من خلاصه اسلاف سید مرتضی حسینی بنبش بود
با عزمدار من میر اکرام علی جذب آن یکی به مینو خرامید و این دیگری
به لکهنو شتافت- درین جزو زمان حیدرآباد دکن را بیمن قدوم
مولوی عبدالحلیم و مولوی موئدالدین خان و مولوی حکیم محمد سعید
آبی دیگر بر روی کار است اگر شوق وافی دست دهد تحصیل علم
چه امر دشوار است- تکلف بر طرف مدارا بر عالم بالا دریافت راه
فروختن نهفتن در زوال کلی مرض جناب شبهتی در آورده بود
بجا می فرمایند- ع آنکه شما دهر امعده دهد نان دهد- آخر افتن شتن

خمیر مایه نان مقسوم است از دستش دادن یعنی چه لیکن اظهار
مصلحت تا اهل رفع شبه کرد بلی تجرد خاصه کردگار است و تزوج سنت
رسول مختار۔ اختیار آن شرک فی الصفات است و اجتناب ازین
اعظم سیئات۔ در خصوص فروخت بنش اگر همه رای لقمانست چون
لقمه حرامش و فعی نه نهند و برامید آن کل مالک این جزء لاینفک را
از دست ندهند۔ چون از بنشت خرس مشت موی۔ وار سوخته کبریت
مر غوله بوی۔ کفارت گناه باصره وشامه را بسند است درین نامه
بدرج مزخرفاتی چند مخل صفائی وقتی که بی من بهم رسانیده باشند
می شوم

به غلام حسین خان باقی تخلص

دو تا نسخه مصنفات جناب که نامزد بنده بود بسررشته ڈاک در رسید
مگر نه با نامه که الزام ننگاشتن جوابش بر گردنم بسته اند و زبان
بشکوه کاهلی قلمی کشاده اند مان نوازش صحیفه نگارش پذیرفته

ہفدہم جمادی الاخری سنہ رواں بشگویم کہ نرسید رسیدہ و البتہ رسید
کہ میر سید رسیدن میوہ مرادش خواندن۔ و می شاید بر سر خوشیش
نشاندن۔ در خصوص فرستادن دیوان اشعار جناب فیض انتسابی
رفتہ حاشا کہ باقبال این فرماندہی انگشت بر دیدہ نہم۔ و فرمانبرداری
عرضہ ندہم۔ چہ توان کرد افکار جناب افادت پناہی ہنوز جمعیت
دیوان نیافتہ و بغیر ترتیب دفتری بپیش احمد علی عصر و مجموعہ نزد
محمد ہدایت اللہ خان وجد گرد آمدہ۔ چون مشاعرہ جاری و خیر
راسہ غزل نگاریست روزگار بدعای اللہم زد فزود در عروض
بپیان ہمہ دایت دعاییت تا فتوحا اثر فرمایش میباشد فی الواقع ہمہ را
فراہم آوردن و گوی سعادت بردن وظیفہ ہی ہست و عمر فرصت
را آنقدر کوتہی ہست کہ نتوانم پای الفراغت دراز کردن و بدین پایہ
فراغت بر خود ناز کردن ؎

دماغ کار ندارم بعشق ورنہ ذکا بہ بذرد و دل فکنم طرح آسمانی چند

انچه باظهار تپاک برخاسته اند و دیوان اشعار بنده درخواسته
اند۔ مزاجی بیش نیست چه مراد بر دنا یافت۔ مذاق سخن سنجی ناله
چند از دل محزون بر آمده و شاید حسب اتفاق موزون بر آمده
اگر هوشیار نیستم اینقدر دیوانه نیز نباشم که آنرا گرد آرم ورق ها
کاغذ و زحمت باصره ها گوارا دارم۔ ازآنجاکه خاطر ایشان عزیز است
ومرا خوی خاطر پرستی نیز است نبذی از همان نالها درین نورد
می پیچم۔

به محمد علی الحسینی نجم تخلص

خدمت رفیع المرتبت، صاحبزاده معزز ومکرم خلق مصور ولطف
مجسم دام مجدهٗ عرض می شود بعد بندگی وتسلیم که بحوله وقوة خیریت
حاصل است وحاصل خیریت اگر غلط نکنم همانا توقع دست داد دولت
ملاقات ست وبس گویا به امید وصال زنده ام بیش از سه روزی
جناب ناقب مدظلهم به غسل با فزون شدند واین غسل خود دلیل صحت است

نظر بہ سقمی کہ عارض حال خدام ایشان بود۔ بندہ اگرچہ دریں عرض
مدت بعرض جوہر بندگی کہ عبارت از تحریر وارسال نیازنامجات
باشد نپرداخت مگر خدای دانا میداند روز بیاد ملازمان
بہ شب و شب در تاسف بونت این یاد بروز می آید الٰہی در نظر
مدت کوتاہی کہ دستم از دامن ایشان میدار د نصیب عمر
فراق باد۔

بہ مولوی حاجی احمد علی شوق تخلص

چراغ دودمان اہلبیت میان احمد علی را در دامان حفظ آلہی
فانوس باد و سر سر حوادث در حوالی آن مرساد بعد این دعا
کہ از تہِ دل میجوشد جیبای ذکا بعرض مدعا میکوشد بیش از
روزگاری اظہار عزیزی سید عبد اللہ صاحب بود کہ زادہ ہای
طبع وقاد خود را بہ روشناسی بندہ روان میدارند بلکہ
اطلاق ناخواندگی بران عزیز مہمانان راست نیاید ہماندم نامہ

مشعر طلب که بعرف عام رقعه دعوت باشد برنگاشتم و چون هنوز زی
از این هیئت اراده اعاده داشتم - درین جزو زمان نگارش برادر
جوانان غلام دستگیر صاحب مژده در داد و دوات ور نگیدان که اعظم
مطلوب بنده واز مدتی تلاش آن جاریست بذریعه حسن التفات
آن خجسته گوهر رسید هیئت بتادیه شکر التفات تصمیمی بران اراده فرمودم
اینک خبری بگوش خود و تاکیدی مزید علیه آن کر دچه میگویند
انور الدوله مرحوم بسیاری از کتب فراهم آورده بود اکنون انجهانی
شد کتب خانه معرض بیع است چه خوش باشد که نسخه کلیات کمال
اسمعیل از آن من بر آید و نیز از بخش سامی اشتراء آن به بخشش بنده
در آید -

به بسم الله خان زخم تخلص

خانصاحب خداداها دچه دهاد یا شمار ارحمی یا بنده را صبری تا
از انطرف پرسش حالی بمیان آید یا ازینطرف حرف شکایتی بزبان

نا پیدایی های عذر کاهلی قلمی های رفته و وعده نگارش نامه بهر صفحه نا
چه بود و چه شد۔

به منشی نول کشور

هرچند دل [illegible] زبانی چند دیوان غالب [illegible] به مهر چاپ گزارم [illegible] دوست
[illegible] منشی نول کشور [illegible] آرم که بار دیگر چون سخن
[illegible] گرفت [illegible] زار تنگ مانوی بهر
روی انطباع دید و [illegible] های دور و دراز رسید اگر این سپاس نامه
[illegible] آفرین گویند و چه اینقدر درنگ بازجویند التماس میرود
که سیران [illegible] توجه انطباع نگذاشت اگر این خطاست چون
وجه خطا ها [illegible] معذورم باید داشت۔

به مهدی حسین حنا تخلص

زیارت کرامت نامه امروزه آنچه درخصوص رخصت حافظ بردوی
کار آمدنیست بر من معلوم کرد اگر اینهمه دون همتی از خصائص نواب است

حیف صد حیف که من دیر خبردار شدم واگر نتیجهٔ میانجگری جناب است کاش مردی فرومایه را بدان گماشته بودم خیر بیچاره پا بر رکاب است و طومار تاسف دراز بر مبلغی زر که بهمت بعض احباب فراهم آمده بود پارهٔ از گرهٔ خویش بر افزودم و زیاده ازین بتوقع بیجا تو قفش را درینجا مناسب ندیدم خوش باشید و بسیار خوش که بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم۔

بجناب ملاز مان مدار المهام خلد مقام

ایکه با لطف تو همدم آمال ۔ ایکه با عنف تو توام آجال خدای توانا خدام واجب الاحترام را در خصوص بندگان دستی داده است که اگر از پای در افگنند کس از علت نپرسد و اگر از خاک برگیرند کس تعرض ننماید

خلایق همه فی المثل گله ایست ۔ مراین گله را پاسبانی تنی
ز هر سو بخوان یا بهر سو بران ۔ توانی که اینها توانی کنی

معہذا نسبت مجبوری و بدعہدی باذات قدسی صفات متصور نیست تا دانیم کہ افزایش رابطۂ ما بیچارگان مصلحتاً معرض اقبال دعا و ثنا در پردۂ اہمال است اللہم احفظنا عن ہذا الظن ان بعض الظن اثم۔ بل خود ہمی سگالد و آزمی نالد کہ ہجوم مشاغل بتوجہ ایں طرف حائل است تحریکے باید تا بیاد آید ؎

مارا حیران کار دنیا مگذار شرمندۂ روی خرمہا مگذار
شب حاملہ است تا چہ زاید فردا کار امروز را بہ فردا مگذار

بیکی از دوستان

دیروز خمیر مایۂ پریشانی نظم بیاض نامہ میر ہاشم حسین گردید چہ نامہ محضر وحوی عبارت آرائی۔ وچہ عبارت آرائی اجزاء مفہوم در ہجوم آن نا خرد ناپیدائی۔ منکہ از خط عارض خوبان مضمون اقرار بوس و کنار استنباط میکنم و بر ورق آفتاب گنجیفہ فال سرخ ہندستی میزنم آنچہ وا انکاشتم و دریافتم اینست کہ از مرگ پدر

آزرده خاطر اند. نمی توان گفت که اگر مدرک را امر اختیاری دانند رنج بخشا بنده گان چرا مردره کنند. و اگر لغبه بجبر میسازند مورد آن چه مه کرد که ببینند تنگ کند. سخن کوتاه سر سخن که سلامت آن می توان باز خواست اگر مغزی دارد به که از زانو برگیرد و بر آستان رضا گزارد۔

رقعه

میان عبدالرشید صاحب میرمنشی گری ضلع اند۔ مبارک باد و فراق چند روزه بر من دشوار مشود۔ شما میر وید و مرا گریه می آید چون نگون بد است گرایش بدان نشاید۔ چه اهل هند و دکن بر مرده میگریند و آن خود از عالم کسیل است و رفتن شما را گفتنی بعرصه قلیل است از آنجا که حضرت یزدان را بی نیاز و لا اُبالی نخوام سپارش شما بشیخ سدو و وزیر خان و نهنی میان مناسب ما سوید امّا چنانکه پشت بجا داده اید پا نکشید و پای بجا دهید ۔ نمی ... ...

کنیم و از کسل براه وارهید۔

رقعہ

قبلہ پایگاہا نامہ نوازش طراز رسید چون مشتمل بر صحت و عافیت بود موجب خوشوقتی گردید بحکم ع مزدور خوشدل کند کار بیش دربجا آوردن اوامر حضرت بجان کوشیدم۔ تا آنکہ نتیجہ برآن پدید آمد یعنی مخدومی فلان کہ حرف عزیمت آنصوب راسہوًا بگوش راہ نمی داد بر ترغیب بندہ بی اختیار براہ افتاد امروز روز پنجمین از تودیع شان بودہ است غالبًا درعرض دو ہفتہ بملازمت خواہند پیوست بمجرد آن آگاہش دہند۔

رقعہ

برادر ہمدردمن آنچہ نوشتہ بودید مکررش دیدم مگر پی بدان نبردم کہ اینقدر سفارش درخصوص فلانی از چہ راہ است نہ من از جادۂ خود برگردیدہ ام و نہ شما گمان بی حیائی برمن بردہ باشید

اگر الا به ولاغ معشوقه مقتضی این جنبه داریست وای بر شما که تنی رہزن تمکین و متانت شما گردید ومیخواهید که آن زیان زدگی تا بمن ہم برسد قصه کوتاه ہنوز سررشته از دست نرفته است اندکی بعواقب امور نظر کنید و از جای مروید مرا از امتثال حکم شما گزیر نیست اگر میفرمائید خود در صلح میزنم مبادا مردم طعنه زنند۔

بنواب مصطفیٰ خان شیفته تخلص

ے راست میگویم و یزدان نه پسندد جز راست ؎ حرف نا راست سرودن روش اہرمن است ؎ کما بیش مدت بست وچہار سال است که بتماشاے گلشن بیچاره چشم را آبی داده ام و بدریافت حسن انتخاب و بدطرفی تعصب که در شعر وذکر اہل سخن بکار رفته بعلوی پایگاه وجلائل شیم علازمان وا رسیده ام و از انباز که در دیوان جناب اوستاد معنوی این مقطع ے

غالب بفن گفتگو نازد بدین ارزش که او ننوشت در دیوان غزل تا مصطفیٰ

از نظر گذشته ارادتی خاص بهم رسانده ام دل میخواست بذریعهٔ عرض
رقایم بر خاطر شریف گزشتن تا آنکه تقریب استخبار حضرت غالب
مورث آن شد ملازمان را گر وسرگردم که باری من بهیچ میرزا
بنگارش پاسخ نواختند و بمژده ارسال دیوان ریخته و نسخهٔ ترغیب السالک
خوشوقت ساختند این عطیه را مقدمه وصول مجموعهٔ نثر حضرت دانسته
چشم براه قاصدان ڈاک بوده ام و هنوز اثری ازان بنیت نارجا
چون گدای مبرم گلبانگی مکرری کشم و متوقع آنم بنده را بهر نوع که
ممکن ست آرزومند تیسیر همگی تصنیفات و تالیفات حضرت دانند
واز طریق حصول آن بیاگاهانند۔

بجناب مولانا مولوی محمد امین الدینخانصاحب معتمد عدالت

الحرص میرساند وامانده بے سروپا حبیب اللہ ذکا که بسجود آستان
قدسی نشان سهری بنیاز دکشیدن و بطوف حریم واجب التعظیم پای
نتواند گشادن تا ادب نگوید آن برخط فرمان نداشت و این ازبانگاه

فراتر گزاشت چه هنگام پرافشانی ذره به پرتو درخشنده رهور یعنی استعداد بنده بانجمن حضور زبان گوهرفشان شده بود و گوهر خاطر نشان که نوبت ملاحظه روئداد خود فرمان آگاهش نتواند داد پاس این قید و تعین در ادراک ملازمت مانع جبارت است گویا ادای مجرا انتظار بسیار و استطاعت است بر بهیم چون مدتی ممتد گزشت خود را از فراموشان خاطر خدام می بجم وازمر و راین بجماه و کسری زائد بقولی سخت درشش پنجم آخر در دول برین آورد

زان پیش که از ناله بیفتد نفس ما + باید که رسد ناله بفریاد رس ما

یارب زار نالی های مریضان آیمه سر در د سر طبیبان چاره گر مباد

هم بجناب ایشان

ای مرار وی تو نور ایمان + قبله و کعبه امین الدین خان بدری هلال شد و زبان زدهٔ من بجم بنازی که در ادب گاه حضور لازم است کمان سعادتی زه نکرده هم هلالی بدر شد و ستاره سوخته

من بفروغ بهبودی که بر آستان قرب واجب آید سجای اعتباری
یغر و ختم یعنی کامل یک ماه گزشت و مدت دور گردی بنده سپری
گشت ۔ از آنجاکه در تمشیت کلیات امور بگوشه خاطر راه یافتن جزو
ضعیفی دگر و تقریب و سبب است در پرده صریر خامه شیٔ للهی میکشم
تا خدام حضرت را فرایاد آید که درو فلانی هم چاره طلب است
زیاده حد ادب

بجناب اسدالله خان غالب

یا نعم المولا ۔ نامه بسر و چشم میگذارم و از روی آن شرمسارم
چه با وصف ناخوشی های مزاج همت به خوشوقتی معتقدان گماشتن
و خود سقیم بودن و سری به اصلاح سقم اشعار ایشان داشتن کاریست
در خور نثارش هزار جان عزیز و مرا جانیست بکلّی هیچ و تمامی ناچیز
سرم وقف نگونهاست و دستم بلند بدعاست خدایا مرضی که حضرت را
به بستر افگنده مبدل بخواب راحت باد و دانهای آبله که از تن مبارک

برآمده لفظ شنین - شفا - شواد - فلانی درین دیار معرض شاعری
و اظهار شیخت کم جیت کرده و با فلانی که بجای خود عاشق رسول است
بنسبت رقابت درست کرده رواج محافل مولود خوانی آن بزرگوار
و وجد و آفرین اعوان و انصار توجه و التفات تماشا پسندان
بجای رسانده که با دخوانان شهر را جز نقل وطن چاره نمانده
رتبه شناسی های ولی نعمی از تعین زر ماهانه و انگاه چنین مسرفانه
که مولوی موید الدینخان صاحب با همه تقرب و جلالت و کفالت
عهده عدالت مستحق چهار صد روپیه نیایند و فلانی این مقدار زر
مزد ابله فریبی ها ربایند روی بر تافت نگاه مرا رمحی الدوله که
به پیشگاه ریاست وکالت جناب وزارت مآب محول با یشانست
نگذاشت تا حکم اجرا صدور یافتی بزعم بنده مدتی نباید تا معلق
باند هستکا نون است هنوز بظهور آید - حیرانم که حضرت وجه
فرایاد و دادن نگارش نامه و گذارش چگاه مجففه بنوا مجتنا الحلفه

چرا روی به مولوی موئدالدینخانصاحب نمی آرند که مولویصاحب قطع
نظر از پاس هموطنی محامد جناب به کمال گرم خوئی و بیباک در روئے
بر زبان می دارند۔

هم بجناب ایشان

از درگاه خدای توانا که در رایگان بخشی های او گمان تقصیر سرموی
نگنجد بجای هر موی زبانی و برسر هر زبانی داستانی میخواهم از شکر
التفات های خواجه بنده نواز و انگاه التفاتی باندازه سپهر چشمی حرص و آز یعنی
عنایت نامه مع هر دو غزل اصلاحی میرسد و قبول التماس دلی میدهد تا
که هیچیک از جرأت و جسارت فرو نگذاشتم و بنجم شهر روان مجموعه کلام
سابق روان داشتم ازانجا که مراد ازین جسارت استفاده تعلیمات است
سفارش هر حک و اصلاحی شرح اسباب را خواستگارم و بند اینکه از نظر
اشرف گزشته تقریظ چند سطری را امید وارم۔

نامه بنام مرزا دبیر صاحب از طرف عبدالوہاب الحسینی

؎ نوحۂ محزون بگوش آید صریر خامہ ام + نیل حسرت ماتمی باشد سواد نامہ ام

در نیطرت ایام بر عکس عالمی قائل عود زمان بودہ ام و بتینہ و برہانی

بدیہی بر آن افزودہ ام چہ در سال گزشتہ واقعہ مرگ بندہ زادہ

شبیر حسین با دل و جگر آن کرد کہ شرحش بصد طومار و دفتر نتوان کرد

امسال بر بکنر رسانحۂ رحلت صاحبزادۂ عزیز الوجود مرزا محمد ہادی

ہمان ہجوم مکارہ بر سر است و ہمان کاوکاو نشتر در دل و جگر است

غالبًا کار پرداز ان قضا و قدر را در خصوص من کیفر کرداری لازم

گشت و جز تکرار آن امری دل آزار تر بخاطر نگذشت یا بفحوای ؎

غم حسین کا حال اوس سے پوچھیے پیر فلک + جو مثیت پسر نوجوان اوٹھاتے ہیں

خواستند کہ عیار معیت امام کائنات بر حضرت برکشادند۔ و میان

ممدوح و مادح نسبتی خاص پدید آمد۔ بہرحال در مقام صبر و رضا

سرمایہ اطمینان اندوختن ہست و زیادہ برین عرضداشتن حکمت

بہ لقمان آموختن ہست اللہ تعالے ذات قدسی صفات را درین

معرکه مرد آزما قیام و ثبات کرامت کناد و بر سپهر سلامت ماند جان به
سلامت وارا د.

رقعه

از نگارش خامه همین مستفاد بود که هنجار عبارت فارسی بنده
مطبوع افتاده و مقتضی این حکم کرده که دانستگی های خود صرف
تدلیم صاحبزاده جسیم القدر کرده باشم قصور معاف برای زبان فارسی
البته کتابی و قواعدی چند مقرر و منضبط ست برخلاف زبان فارسی
که دران مکتب داران هند ورقی چند بنام قوانین سیاه کرده اند که معرض
اعتبار را نشاید و بنده درین زبان از هیچ معلمی خصائص آن یاد
نگرفته ام تا بکار دیگری برده باشم الطال قول بزرگان نیست روا
اگر حسب تصور حضرت کلاهی ازان نمد یافته ام همانا نتیجه تقلید کلام
صاحب زبانان داثر سرگرمی طلب و تلاش فراوان ست پس
بمنزله امری باشد وجدانی که در تعلیم و تفهیم هیچو امور طرف ثانی را

جودت طبعی و انتقال ذہنی از ضروریات است و در نفس نفیس صاحبزادہ نشانی از آنہا نی یا بم درینصورت برگماشتن بندہ بدان مہم محض از قبیل تضیع اوقات است۔

رقعہ

امیدگاہ من اگر بخت و طالع من اینست امیدگاہ من۔ اجر خدمت چندین سالہ من خدای داند کہ چیست۔ آنچہ من قرار دادم۔ و آرزوی آن دارم بملاحظہ نگارشی کہ ہمانا وثیقہ ارادت من است می توان دریافت اگر حصول آن درحالیتکہ یکی از پیوستگان این دفترکدہ باشم ممکن باشد چشم من روشن و دل من شاد و اگر مستمر داشتہ اند و مرا بطریق دیگر رہنمونی میکنند خیر ہرچہ بادا باد بازتوقف را چہ محل و اہمال را کدام مواد ــــ

رقعہ

خریدار من ہیچ میرز سلامت ۔ دیروز کہ پنجمین تاریخ از ۱۰ روزہ

شمرده میفقد حسب اتفاق بسر وقت مرزا صاحب گزرکردم به کنجی نشسته
و سر بزانو بسته بودند از سرگذشت پرسیدم جوابیکه مرا از استفسار
مکرر بازندار دند دادند و بے دماغیهای من معلوم که دعای خودم
را اگر فرشته آمین میگوید من اعاده نه بسندم حاصل زیاده تر در
بند پژوهش نماندم و راه بوجه اینقدر ملالت که از بشرهٔ شان می تراوید
نه بردم چون یار قدیم است گو بد مزاج باش غمخواری اگر از من
نیاید از شما چرا دریغ شود خواهی نخواهی طرف شام بمنزل شان
بروید و دریابید که ماجرا چیست اگر درد درمان پذیر است
باید بسر انجام کوشیدن ـ

رقعه

یار عزیز الوجود ـ سبب قصور بعض گذشتها از خوابم بازداشت
و شبهم تا سحر گاهان باز داشت اندیشه فرازش دروازهٔ شهر
اگر سنگ راه نمی شد براه می افتادم و خودم را بشما میرسانیدم

قصہ کوتاہ بہرحال از اضطراب باز ماندم اینکہ التماس میرود کہ پارہ از چار پاس روز مخصوص من قرار دہید وازان بیاگاہیند تا برسم ودر دلی برشما حالی کنم۔

رقعہ

روحی فداک وقلبی لدیک۔ بارسوم ست امروز ہم بمنزل شما رسیدم وناکام برگردیدم رنج طی مسافت بصرفہ یک چند ورنج این معنی دہ چند کہ شما چون من پابند نیستید ومحتاج فرصت بنودہ اید۔ تا کارہای روزانہ بہ شب بازگذارید پس سرشام کہ چراغ من روشن می شود بمنزل نماندن چہ معنی داشتہ باشد و با وصف آگہی ایمعنی کہ سرشام میرسم اغماض چہ لطف بر تراشد۔

رقعہ

قرۃ العین من بل عین من۔ ناچہار رسیدہ روی شکایت کہ من داید چون صبح عید کشادہ باد نرسیدہم درین روزہا وجہی دارد شنیدنی

وآن اینست که بیشتر دیده ام و پیش نظر من است که منزل شما فراہم آمدن
گاه بعض کوتاه فہمان دراز ریش ہست من پیش شما از گفتگوئی که منشاء
آن شما دانید و من نتوانم باز ماندن و چون این حرف گیران بمعارضه
پیش آیند نخواہم بجواب شان خود م را زحمت دہم مقامی دیگر که این
چند صورتان را دران گنجائی نباشد قرار دہید تا باہم بنشینیم و درد
دل بر یکدیگر حالی کنیم۔ اشاری کنایت آمیز که بزبان قلم حواله
کرده اید ہمانا از اثر سخن سازیہای فلانیست شما بران از جا ی
مروید و دانید که مادۂ حمیتم اینقدر ہم به تحلیل نرفته است۔

رقعه

برادر یجان برابر۔ عذر گماشته مصرف محلی ندارد چه دوستانه میخواہم
کارسازی واجب الرحمی بذریعه ما صورت بندد و خود مان کفیل
ادای آن باشیم درینصورت مراعات عادت و دستور چه ضرور
و ذکرش چرا۔ باید خواہی نخواہی فردا جواب با صواب از وصل

کنند۔

رقعه

یار همدرد من۔ حاصل صحبت شبینه به حدس صائب دریافته باشید
بر بنهم از اعادهٔ آن نمی شکیبم از النوهمان گرم خوئی و اختلاط بابر وکار
می آمد۔ و بی تکلفانه تقاضای که می ماند باند گفتم اینهمه از مقتضیات
پاک دل بود راهی نشان ده که بجائی توان رسید و دل را باز بخود
آورد۔ وثوق ارادت خود به قسم های غلاظ و شداد درمیان آورد
بدش گفتم رضای خویش و قوم برین معنی بازنمود روش کردم۔
لاعلاج برین شد که فلانی یعنی شما عهدهٔ ضمانت برخود می گیرند او را
باظهار صحت رای و ثبات عقل شما جزما باز گفتم که او هرگز پای درین
راه نخواهد گذاشت چون اصرار طرف ثانی برین قول از حد گذشت
به مقتضای وقت سکوتی که دلالت بر اقبال کند ورزیدم و زمانی
چند صیانت دماغ خودم ازان گفتگوهی با درهوا غنیمت شمردم بل جان

بسا است بردوم بعد ازین شما دانید و مآل کار آنچه من میدانم آنست که این رجوع همانا از اندیشه نامرومیهای معطوف الیه باشد چون چنین است قبول و اعتبار را نشاید۔

رقعه

قدر دان من بیک خزدل خزوارگران سلامت

برهنموی های ملازمان دیروز عظیم الدین احمد صاحب بسروقت بنده رسیده بودند چنانکه خوبی و منش است وقیقه از دقایق مروت و مردمی فرونگذاشتم و دانستم که منشاء این تعارف همانا تکمیل مشق سخن است و باعتبار یار فروشیهای که کرده اید روی التفات بمن است کاش مراهم سودای شهرت بسر می بود یا خبط دعوی استادی و ماغم را فرامی گرفت که رجوع امثال این مردم را از مغتنمات می شمردم چون چنین نیست باری از جانب خود و اگر احتمال اثری باشد بشهبان من گذارش فرمایند که چون مرا دست کم می گیرند و باستادی

می پزیرند لازم است اجتناب نواهی واختیار اوامری که بازنموده

باشم بر تقدیر تسلیم این لزوم انتباه نخستین از طرف من اینست که پشم و پنبه

برکنند تا حماری را رسن گردد و پشک شتر بچینند تا فروزینه گلخن گردد

بد رسوخته شاعری امری است که صرفه ندارد و به هیچ نیرزد۔

رقعه

سر شما سلامت چه بلا زده که خود تان را اینقدر به بی التفاتی زده اید

نامهاے که نوشته ام شماره آن از بست درگذشته و پاسخهای

که نوشته اید از سه چاری بیش نیست آ نهم مجمل و جواب مطالب

مستفسره بر نامه دیگر محول کاش نگارش جواب را یک قلم ترک گفته

بودید تا بدرد انتظار نمی فرسودم۔ باده فراخور سرخوشی دماغ دمند

یا خود شیشه و ساغر بر طاق نهند کجدار و مریز یعنی چه۔ جامی

شما سبز امروز بتقریب شکار در مقامی بوده ام که کیفیت صحرا التفات

جانب دیگر نمی گزارد حتی که آهوان را مانوس تر از سگان می بینم۔

منزل میر مخدوم- بدر الدین با چند کس رسیده بود و با من بر خورد
وآنچه درباره من تجویز کرده اید بیان کرد- ع این کار از تو آید
و مردان چنین کنند- والله اگر از هر بن موی زبانی پیدا کنم نتوانم شکر
این التفات ادا کنم-

رقعه

روحی فداک- مید انستم که سفر این باره امتداد خواهد کشید
در همه عمر گاهی نشده که مدت دو ماه یکدیگر را ندیده باشیم چه
خوش باشد که پایان این ماه خبر رسید و هلال عید بروی شما بینم
خانصاحب میفرمودند که چند قطعه رقیمه بنام شما فرستاده شده
و هیچ پاسخ از انطرف نرسیده امروز خانصاحب را جواب ندادن
آسان ست فردا خدای را جواب دادن دشوار- آخر این خانصاحب
آنست که نسبت شما بزرگانه رعایت کرده و وقتی که زمانه با شما
موافق نبود- شرط دوستی بجای آورده حیف باشد که آنرا فراموش کنند

رقعه

شفیق من ـ چرا بهیچ اندر رید که فلانی در حق شما چنین وچنان میگوید اگر قول او راست باشد مقام آزردگی نیست واگر دروغ است اعتبار رانشاید بهرحال خود نگران نفس خود باشید که این نگرانی از فهمیم باز میدارد

رقعه

عزیز من خویش وبیگانه میدانند که ما وشما آنقدر دوستیم که گوئیا دو مغزیم ویک پوستیم ـ واین دانستن بمعنی هم نیست البته اگر شما را زیاده از جان نداهم کم از جان هم نمیدانم ویقین است که شما هم مرا یکی خواه خود دانسته باشید پس آنچه بگویم باید از راه گوش بدل فراگیرید گفتن اینست مردم بیشتر از شما آزرده خاطر بوده اند اگر این آزردگی را علتی باشد باصلاح آن پردازید ـ

به غوث محی الدین ایجاد تخلص

بنده را از عالم نظم ونثر تحریری چندست که یاران آنرا بدست کم

نمی گیرند۔ ومیخواهم که بجا لسد انطباعش ریزند پس نسخه صحیح وبخط خوانا ضروراست تا کارپردازان مطبع را درصحت الفاظ هم اشتباه نباشد لطف آنست که زحمتی گوارا فرمایند وازروی نسخه که وشتهٔ من است نقلی بردارند وبمن فرستند واصل نسخه بطوریادگار پیش نظر سامی باشد۔

رقعه

الله الله بروز طمع کار زیان وروی نشسته ام که قطعه لعلی یافته باشد موجه تلالوئش زنجیر بستن خیال باطل۔ وحمرت رنگش آتش بخشن سودای خام۔ که اینک مایه سود وصلاح واینک مقدمه آسایش ورفاه آخر آن لعل پاره سنگی برآید ولشکن وسرکوب۔ بگلی رگدار وبتمامی معیوب۔ یعنی فریبی خورده ام وحیران فریبم۔ وتا دلی خالی شود از گفتن نمی شکیبم۔ درهمه احباب شما را بهمدمی برگزیدم وتا دوی را گنجائی نباشد۔ عهد وپیمانے هم درمیان نه بستیدم اگر من شراب می خوردم وشما گزگ۔ زبانها بمزه متحد بودی و

دماغها بتنها مشترک. یا آنقدر شور و یا اینقدر بی نمک. شکایت ها دارم بجا و ملامت ها میکنم بسزا. حرکتی که درین روزها از من سرزده بکام جهل رحمت و شر ننگ و بمذاق عقل شهد و تبرزد. یعنی فلانی به تپاک بان در آمیخت و من دم فرو ماندم و رنگ هیبت بمنزل شمار ریخت و من خود را مدر نبر دم. در خور اینقدر بدگمانی نبود و مرا بغرض و بیهودگی نمی آلود. چه دانسته ام که دانسته اید تحمل کشمکش و نفس سوزی میدارم و با نافهمان به مصلحت وقت و صیانت دماغ سر تسلیم فرو می آرم. اوچه مایه شوخ دیده و نامنفعل است که نتوان گفت از کردار خویش تحمل است پیش حاضرین با من شروع بان کرد که در عالم خجلت زدگی هرگز نتوان کرد. از پیش ها بجوی بعرض رمیدگی رمیدن. ع

دامن بدرشتی بود از خار کشیدن. قطع نظر ازین سعی شهادت صفا بقرائن و اسباب پیدائی داشت و هم آثار سعی بواقعی هویدائی داشت. اگر فاسق می پرسند میگویم بحسب اتحادی که تمنی دبنیهٔ حقوق

می بایست بهر بالش نگه داشتن اگر درین ره واگراه
های محجوبه هم درمیان آید بر داشتن نگه دید واین که دلی بود و بلیته دیگر
برین مهم افزود - آنکه محجوبه بر شما رسید و نوبت رسیدن دیگری از
قفا رسید - لمعش برخاستید و روی سخن بگلگونه این وعده آراستید
که صبح پیش خودتان آید - و هر طوماری که خواهد باز کشاید - برین مهم سه چار
روزی گزشته بود و مظنه قوی گشته بود که گفتگوی معامله در میان
و شما را رحمتی بران آمده باشد و آنگاه مرا باصرار خواندن پیداست
که چه پهلو بر می تراشد - هرچند بر گفته خود راسخ دم و بر جاده خود
ثابت قدم بودم و نظر بر انجام کار داشتم - و پیش از انکه وثوق
رای شما دریابم تجدید انکار فضولی پنداشتم - حیف است که خودتان
مورد ملالتم گردید و محتاج معذرتم شمردید -

بیکی از نامنفعلان

فلانی را که گویند سامان رعونت وجهل دو خرابار پیش آماده

وچشمم خانه از پیاز مشناسیش باندازعیب جوئی گشاده است از جانب
جیبای ذکاهدیته انتباهی ادب آمود واگر درنگیرد وعید نگاهی غضب
آلوده ای به پندار خودی خود گم شده + وی بکج فهمی هم گرده شده
کی توانی دیدن حسن هنرید زانکه گردم خود مندار واصیرت
گوش است که مواد الاوس درهیجان داری + ودرخصوص گفتارها
مغلطانی چند بر زبان داری + منکه سرگرمی طلب آتشی است هم
هرزه دوئی در قدم سوخته - وسوختگی نفس چراغ هائی سیاهم
افروخته نمیگویم صاحب زبانم - همیگویم یای دانم - هنجاری که از
روشنهای پیشینیان برانگیخته اند - باجدا شناس ضرورت ونا چارگی
بچشمم فرو ریخته اند - راه ناپیموده پیشوایان اگرهمه کوچه زلف
حوراست پیش نمیگیرم - وزهرفته بر سر دودیگران اگرهمه پیام
وصل یاراست نمیشنوم - جای حق الی القدیر او امیکنو با مقدمه
الکتابی کنم - انکه ... مذاق سخن - توجیه والی النعیم الوافر

آنچه گویم ترا سند باشد - تا نجوئی دلیل و برهانش - اینکه گوئی

چنین ندیدستم - گو ببین ناروا ست بطلانش - گیر با ندیده

باشی و خود - نتوان کرد جزم فقدانش -

رقعه

قبله و کعبه بنده - بعد تسلیمات فراوان عرض میشود و التماس میرود

امروز که سی ام امرداد و بست و چهارم ربیع الثانی است جناب

صدر رفیع القدر صاحب چون سیلابی که بدریا برگردد و بعد رفت و

روب یعنی تصفیه ضلع معاودت بشهر فرمودند

الحمد لخالق البرایا + والشکر لدافع البلایا + ترحم و مراعات این

بزرگوار را نازم نرگاوان قوی هیکل و جوان که مردم را دستار

بمنزله روح باشد و روان نمی گویم بصیغه غارت همی گیرم بجرم

گرفتند و تا بر بایعان گران نیاید بجای زر و سیم و به قیمت بدو

دادند و دکانداران به تقریب بسر راه فراهم شده به نتیجه تصدی

اجناس جها که نکرده باشند بفرط اغماض و درگذر ازینها بر سجوی زفت بل حرف حساب هم بمیان نیاید و رسید زراز تحصیلدار گرفته شد در خصوص سفارش فلانی روبکاری طویل بقدر دو دم نرگاو نگارش و بصد روانی یافت مردم بر آنند که این نگارش در جلد وی دو راس نرگاو است که فلانی پیشکش کرده بنده میگویم حاشا که چنین باشد هنوز مطالبه یکراس جاموش با فلانی باقی ست چون خلاف اجماع هم درست نیست باری به هنر بانی مردم بادم گفت شاخ نرگاو ناخن تدبیر بود که گره از کار فلانی بکشود۔

به امیری سست رگ

خاطر محال سگال زمانه را هزاجدا منیت۔ دور گرد آرزوی دیدن جهانیست که آنجا باران بارد بی سحاب۔ روز برآید بی آفتاب تا بزم نشاطی ترتیب داده شود۔ و ساز و سامانی آماده شود یعنی شمع ها از آتش یاقوت برافروزند۔ و عود ها به مجمر گرداب سوزند

شرابی از انگور آتشک کشیده در سبو کنند۔ و کبابی از ران ثور فلک
بریده بر خوان زنند نغمه به بلند آوازگی برآید و گلوی مغنی خناق گرفته
ساغر از گردش نیاساید و دست ساقی از کار رفته من نقشبندی
المشرب باربد برآیم و شعری چند باهنگ و مزامیر سرایم

دل محو حیرتست که وضع زمانه را + از آنچه رسم و راه بود برکنار یافت
شهر علم که نام و نشانی نبود بیش + خود مفتخر برآمد و ذوق نگار یافت
مردم گیا به جنس نبات ست خلقتش + شگفتی بهم رساند که مردم قرار یافت
دست سبو که از حرکت بی نصیب بود + بر عکس شیوه و عقد و کشا اختیار یافت
شاخ گوزن کان نبود در خور بهار + از سر گرفت خرمی و برگ و بار یافت
خان بزرگوار که خوی فرشته داشت + ز اطلاق بالگی سجل افتخار یافت

مشتمل بر بزم آرائی جشن صاحب فرزند شدن همین خان بزرگوار

[illegible] بحکم [illegible] خامه را بر زبان رفت۔ و آن [illegible]
[illegible] کردن داشت چون [illegible] ایثار [illegible]

دلی که از آرایش انجمن بر کندم - ناچار بگزارش سخن در بستم - سخن چه قدر
با آب و تاب لآلی باشد. چون تحقق صبر دود چرا از حرارت خالی باشد. بالفعل
از من خطابی - و بالقوه از مخاطب عتابی - خان اعظم الشان سلامت
صبح ولادت فرزند نامجو که محمود عهدهم المسعود جناب را در آگهی یافت
آن مدخلی نخواهد بود - و بعد هم جواز قیاس رمع العارف [illegible]
القدسی هم بدان عنوان افزود - دوستان را روزی بیشتر آورده [illegible]
بیاض دیده قربانی - سر مشق صد گونه حیرانی - و چون صفائی
وقت افسونی [illegible] یک جهان سرنگونی - آری از الم و آلام ولادت
باب بنشتی [illegible] زیر جامه بجواب ترنگند - اگرچه وحی نیاید - گو نیابی
عقل سلیم را در نگنجد [illegible] طعنت انگیز اعدا [illegible]
چشم بست به حلقه در چرا روی بجواب نگشودی - [illegible] شماتت اعدا
اعتبار نواهای مخالف بلند می کند گوش بست به روزن دیوار [illegible]
چاره و [illegible] نخوید [illegible] بودی که [illegible] - با [illegible] داشتنا

نمی بودیم = دروغ نباید گفت۔ و راست نشاید نهفت۔ اگر از ین
ماجرا دوستان مشوش اند۔ دشمنان ہم نعل در آتش اند۔ وسوسه اینها
که باید تیر ملامتی در کمان کرد۔ تلوسه آنها که ازین تیر جگلی چه می توان
کرد۔ خوشا حال خدام بیباک که بر نیکو خدمتی خود ہا معزور باشند
و بتکرار کلمه اِنّ سعینا مشکور باشند۔ فلانی ذکر آنروز در میان
نهد که خانونش در پرده خوانده بود۔ ہمانی پاس آن وقت نشان
دہد که خواجه اش بجای شب باش مانده بود۔ فرخا فال ما مکان
چالاک که سر توقع می خارند۔ و ببذل انعام امیدوارند۔ یکی بتفاخر
گردن افراز که نوجوانان را بخلوت بانو می آوردم۔ و دیگرے
بدعوی زبان دراز که بانو را بمنزل نوجوانان می بردم۔ باقی حال
این ثمر نورس ہر چند از تخم دیگران باشد۔ و نه مارا اشتباہی در ان
باشد۔ در حفظ سلامت نام نامی کم از انار یاسین مباد۔ و از جمله آنان
که وارث نداشته باشند۔ استشنار ذات گرامی را تیغ طلا شواد

فکر تاریخ مصداق کبیر کہ کس کہ مطلعہ بکر دن کہ بود۔ چون تقریب عید
متقرب ست مستبعد نمود۔ کہ خست ایشان بہ خرج نقود راضی شود۔
واز ہمت من بجمع حروف مضائقہ رود۔ دو تا فقرہ بشمار بر آمد
آمد۔ وبہ نگارش فرا حور آمد۔ اولین (خلاصہ سعی بفسانیہ بیگانگان)
دومین (نتیجہ محنت پنہانیہ ہمسایگان) اگر این را بر بیاض خاص
می نگارید بنگارید کہ بہ طراز طبعزاد ہای ہمگی مزخرفات نیست واگر
ناخواندہ می گذارید بگذارید کہ واجب الحفظ تر از مسئلہ خمس وزکواۃ
نیست۔

رقعہ

سوگند برب کعبہ سوگند۔ صد کعبہ دل خراب از نست
یک کعبہ گل اگر بر سنی نتوان گفتن ثواب از نست

عام الفیل سالی بود کہ ابرہہ دران لشکر کشید۔ وبدلت از لشکر
بہ نیفر کشید۔ عام الابل امسال است کہ چونتو طویل القامتی بواالعجب

خلقتی روی بکعبه می آرد - همانا احرام بستن را چون دل بجز امر بتن
خاصه خود می شمارد ٥ ای شیخ بد نهاد هنو نا جلا وطن - عزم طواف
کعبه همین تجهیکو ساز گار - گرفتم چون وسوسه شیطانی در دل وشرارت
نفس در آب وگل - بدان بقعه شتابی - مضرت ها دریابی - چه بکرنگ
رواندن ظاهر با باطن امریست خاصه طوف آن خیر المواطن پس
زبانت نیز چون دل نفاق انگیز باشد - واین نفاق انکار وخلاف ها
بر نزاشد یعنی بیت الله را غیر مقتضی و ناموزون خوانی - ور بای چار
صلی را از دائره احزب واخرم بیرون دانی - حرم کعبه حلقه مشاعره
اعظم عینت که گنج نهادیت پیش رود و براستی تعبیر کرده شد و آخر چون
چار سنگ سارت کنند زیا برنگ قربانی زیر تیغت کشند ع
مرد آخر بین مبارک بنده ایست - باشد با گر غیرت منت مثنعت
چیست - نامه که به دود دل سادات سیاه کرده آیه ارفعم نخوان
شرابیست - وانجا نیکه آنچه صادق اینها از دوسه سواد که بریکستان

هر ده شتوان بازجست - که صفائی مشربی بهمرسانی وازسعی صفا ... باقی وماعلینا الاالبلاغ - تان وهان گمان نبری که نشان نهادن نام بر گهر راندیشهای دوراز کار است بل راه سخن کشودن چون منی با چون تو ئی حفظ مرتبت خودم را ننگ وعار است -

یکی از عزیزان بوالهوس

انجام کار عقد ثانی که سرانجامش پیش گرفته اید نیکو باد و مفاد من یکتب علی العرسین فانشق وبره) مصداق حال مشواد - گرفتم آن دریدگی او گاه با انبساط تعبیر کرده شود آخر محل تشنجی است که مو یدلعوط آلت باشد - واین خلل بر روی همخوابگان مورث خجالت باشد - بیهاد رماند حیران نگاه درمان خویش - چون واو عاطفه که میانه رنج وبلا باشد سر پیش - هرچند گاه تفحص بهمات برآیند - وخوشاندا الباء بذمع سر امید در عود طاقت بیهوده زحمت بردن است - وآب رفته بجوی آوردن است اگر همین برده آورد را لذت جماع دانند مختص بشما

مگر آنانرا کہ گرز سخت بہ از دہ من گوشت باشد اینجا بہ وابستگی از کجاست

شما دانید و کار شما۔ خواہان ای اطمہ کہ بہ بخشش من رسیدہ بیش چشم

گزاشتہ ام۔ و دست دعا بدرگاہ قادر توانا بر واشتہ ام۔ تقدیر

ہنگامہا کہ بہ ہفت خوان رستم ماناست برشما گران۔ و افسانہ بلہوسی

ازین گران تا آن گران مبادے بیاہ رتجے ہو باہ مشکل ہے=

بندہ پرور نباہ مشکل ہے= خرق عادت سے کم نہ سمجھو جام= بیٹھکر

قطع راہ مشکل ہے=

ماجرا

در عالم شباب۔ سالے عالم آب۔ لغتم سرکش بود و شاہد بجم ہم نشستم

شاہدی از بیش نمی گزشت کہ من از خویش نمی گزشتم۔ امردی

بہ عشوہ برنمی خاست کہ نفس بر شوہ در نمی خواستمے

جوانی پردہ می پوشد خرد را= جوانان ہم ندانند نیک و بد را=

جوانی آیہ شہوت پرستی ست= جوانی مایہ صد گونہ مستی ست

اگر مستی چند گستاخ از جای = گزارد بر سر مصحف کف پای =
ستانند آتشی از راهب دیر = زنند در کعبه و بندد در حریم =
نرانندش ز کوی عافیت دور = همین گر دیده معذور است معذور
تقریب تماشا با یکی از دختران همسایه ام دوچار کرد ۔ وچار ناچار
بدام محبتم گرفتار کرد ۔ بیش از انکه مدتی توان نهاد مشتاق جمالش
بودم ۔ وبیش از انکه بیکسش ونگری شود طالب وصالش ۔ باری
فسون عاشقی کارگر افتاد ۔ وبشارت ابرو بشارت دعوتم داد ۔
بوسها چیدم و برکار مالیدم ۔ پای تحمل لغزیدن گرفت دست به بند
شلوارش رساندم ۔ در بند استبداد شد ۔ این دو بیت حکیم برزبان
راندم ؎ باش تا صبح دولتت بدمد = کاین اثر ها نتیجه سحر است
این مراتب که دیده جسته و می است = کار گلی هنوز در قدر است
عذر ناخواندگی های این سبق بر خواند گفتم فرصت غنیمت است شروع
بان کنیم ۔ خوف زجر و ملامت بزرگان [illegible] نهاد و گفتم اعادیده

باهم بزرگ کرده‌ایم. الحاصل تمنّا بهم آبی بر ریش صبر داد که آخرالامر
تن برضا در داد تا لنگش بره. بهم گفته‌ام بیا و آمده
اگر معشوقه در گیرت آمد گمو ناخورده کبر و خرد سال است. فزون
آن تمامی را که داری کمال است این کمال است این کمال است. در
آنازش کشیدیم و نگارش کردیم تنها که اگر معشوقه‌ای نیافتی تو نیز آزاده
باشی. چون آب فرا نشاندیم و آتش فرو نشاندیم
در آویخت. و معذرتهای بی‌شمار برانگیخت. که [illegible]
و پای اسبویت دراز. گفتم [illegible] که حق [illegible]
زنا درگذرد. منت به لطف حق [illegible] عقوبت نگذارم
ای فرو رفته تا گلو بوحل. دعوی پاکیت می‌شاید [illegible]
حرام داشتن. که بر وی بدان بیالاید.

ماجرا

نوجوانی که شاید توسن شهوتش لنگی داشت و در صحبتش سنگی

روی پای به محفل ما کرد. وطو طیار شکایت و انگره

وا در یغا ز در گه خوبان = دور افتادم و در آزارم

باری از دست من بیا مگن - که بخوانند شان دگر بارم

گر چنین ست نفس ناباور = چاره باشد همین بیاچارم

هر کجا پای می توان به داشت = خود از آن جای دست بردارم

یاران بخون گرمیش جوشیدند. و باستمالت کوشیدند - یکی خبر آورد که حضرت خیر البریه عسل و بصل را (کلاهما مبنان) فرموده - و دیگری حوالت کرد که صاحب مخزن الادویه خولنجان و پسته را در هیجان باه از اسرار وا نموده - فلانی گفت سقنقور درین خاصیت شئی عجاب است بهانی برین شد که عصفور هم کم نیست اگر آن کمیاب است - ساعتی در ینا گفتگو بیش نگذشت که زنی از پیش بگذشت - زشت روی زشت خوی که گندگی از دهنش می بارید و گندگی از دو قفش می تراوید

یک رنگ سیاه عنبر عنبر = یک قد بلند عرعر عرعر قطعه

گر یہ سنگی بالفرض عقد ہم بندی = حرام باشد با او جماع بالاجماع = قرا
یابد وینا اگر بدین ہیئت = چراستاند مفلسش ہم انشعث طماع =
با این صفات کہ شنیدی در جوالش حبۂ بود ۔ و در لغدادش خلیفہ
بود ۔ یعنی شش شماہہ بچہ در شکم داشت ۔ و شکم بر کوہ الوند سر
بر می افراشت ۔ چون آن را گفتم اگر کیر شوہر این زن خوردی ۔ فائدہ ہزار
مہیات مفرد و مرکب بردی ۔ پیداست آن عامل بدعمل چہ مایہ شرہ
داشتہ باشد کہ ہجو زمینی را خارج جمع نگذاشتہ باشد ہ
بہر جا شہوت صادق ترا فتد = تمیز زشت و زیبا خود برافتد = نمی
بینی کہ سوزد برق خاطف = اگر در خشک افتد یا ترا فتد ۔

واقعہ

می گویم ، قاہقاہ می خندم ۔ و در آمیغ شگفت دستہ می بندم ۔ ہمہ
از گلہا می خود بخود بہ شگفتگی رسیدہ گو بوی خوشی ندہد ۔ نہ زحمت
فوت و لیغی کشیدہ تہمت ساختگی بر دستہ بند بندد ۔ ہمسایہ کہ

من درانم رعنا نام همزه وارد سخنی۔ وآن همزه زنی دارد برزنی
که اندازه دراز و کوتاه هیچ قومی ناگرفته نگزاشته وحساب ونشست
وکلفت قاضی گیرنگ در آورچه تصور نگاشته۔ روزی با حریف
عربده برپا می کند۔ وسرکلاوه سخن چنین وامی کند۔ که عفیفه نیک
نهادی خواسته بودی چه خوش بودی که از دست بدمزاجیهایت
یک دم منزل نیابودی۔ منم که آزرده دلم۔ وخواهم که زنگ دلم
تا نگوید که سر هر شاخی بریده بود۔ ولذت هر میوه چشیده۔ نیاست
بیک نشیمن بسر بردن۔ وریخته خرپای خوردن۔

واقعه

دیروز واقعهٔ گوشم خورده۔ که در واقع هوشم برده۔ چون یارای
نهفتن نیست۔ رای گفتن میزنم یکی از دستار بندان این دیار۔ ودست
گرفتگان روزگار۔ براهل حدیث و وعظ ملقب به قدوه وسلطان
درکر وحیلت محمود نفس وشیطان۔ درصورت بایزید بسطامی۔ در

سیرتِ یزید شامی - که حسبِ ظاهر جاه و پایگاهش در خورِ امثال و نظائر
است - و اگر بخواهندش والی و اکبر کبائر است - و در عقل و عطا سرشته
هوا و هوس مخالفان هم از دست نمیدهد - و گوساله سامری را بر ناقه صالح
[illegible] شاخ تفضیل می‌نهد - حاصل رابطه فریبی نفس ناسوخته - و در زمانها
[illegible] خانه [illegible] هست - ذات العماد - که لم یخلق مثلها فی البلاد
[illegible] ستون شانه است
آراسته چه ظاهر پیرانه و فرووش پیراسته چه روی جوانان ساده و گا
[illegible] رنگ رنگ نقشش همه انگلند و چین - و زجوینه چوبه منتک همه از فرو
[illegible] پایان شهرے که سید الشهور است و رمضان زبانزد جمهور
هست - خواست قدر شب قدر را نگهدارد - و شب را زنده دلانه
بروز آرد - فرمود آنخانه را سپید کنند - و تکلفی چند بران مزید
کنند - جامعه بنا و مزدور از جنس اناث و ذکور فراهم آمده بود -
[illegible] همه رفت - و دیگرے زود آسمانه می زد و دیگ شیخ

با ریشی دراز و قامت کوتاه [illegible] سپید و با طیلسی سیاه [illegible]

[illegible] میکرد [illegible] بر سه [illegible] [illegible] بودند - تا آنکه هنگام ظهر شد

و نوبت گزاردن نماز [illegible] فرایض را با جماعتی [illegible]

[illegible] که کلفت تر از [illegible]

بپوشید [illegible] که [illegible] است - با [illegible]

بر لب [illegible] و نشسته هنوز بآواز بلند [illegible]

بود - الحمد لله الذی جعل الماء طهورا نخوانده - دختری با کرم

از [illegible] بکار برآمد که بر کارش در نظر شیخ از قبه گنبد

پدر رسید و برآمد - بجای تقرب الی الله [illegible] در حیته - و

دستی که بوضو برآورده بود از وضو باز شسته - دختر را

در [illegible] که محل صیانت تبرکات بود [illegible] - و سجادهای بر هم پیچید

را بدین بستر و زینه زیرین منبر با بالین - هر دو [illegible] کار [illegible]

که می دانست در کار کرد - و روزه را به تخم خرما افطار کرد -

بعد ازین برآمد دستی بر ریش و دستار نشکرده‌ام و در دود خویش که با ضعف
پیری و تعب روزه گیری هیچ نا کرده را سپوختن. دلسوزی که از
رشته فرقش نتوان کرد خامه هنگفت و دوختن ع

گر نه خرق است چیست این آخر — هر که شک آورد بود کافر

در اثنای این ماجرا مستعید کسی صادق یعنی بسان وقت خود
را پیشتر وقت رساند. و مولوی را مانند اذان برای نماز خواند
شیخ عذر جنابت را چون سهو مقتدی وقعی نهاد. و بغیر انکار
و ایستادگی راست با قامت استاد. اکنون که دو روزی
برین گزشته. و خبر در تمام شهر مشتهر گشته. فقیهان را مسئله
وجوب کفارت بر زبان است و سفیهان را مقدمه ازاله بکارت
در میان.

سرگزشت

غرهٔ جمادی الاولی که امن را دلان پای بر جا نیست - شمار ه

مال را همین ماه بپیدا نیست - جانا سعبندی پیشانی ابرشی بود که

راکبش چون فرعون سرکشی بود - چندانکه نظر کار کند والله

گزار کند - معامله آبی دیدم - و طوفان خرابی - و چنا واقعه عبرت

انگیز که بهمین یک روز اندر است انعقاد بزم عقد مجلس انهدام

و بسیلاب رفتن محفلی بند راست - آنجا حکمت آلهی بود - اینجا مصلحت

وزارت پناهی بود - آنجا نشستن جانها بود - بذلت وخواری

اینجا نشستن خانه بر اندازیست بعهدهٔ سررشته داری - چه هم

صدر نشستنی ناگوار تر از باغم نشستنه - واگر از نسبت پرسند

نسبت گاو است بالوزینه ـــ

اسند اکه نادیده رسم ختان = شده مجلس مال از دهان

یکشنبه اعداد (غره جمادی الاول) که (۱۳۳۱) است ازان تخرجه پنجاه عدد

مقصود است از نیکه تخراج سنه مراد است وآن ازین فقره پیداست که امن را دران پای بر جا نیست

- چه پای امن (ن) هست و اعداد آن پنجاه هست

ز دست جفایش دران کارگاه = عزیزان بفریاد و ملت بداد

چه خوش گفت سعدی فرخ سرشت = که بادا نشیمنش اندر بهشت

ز یک ناتراشیده در مجلسی = برنجد دل هوشمندان بسی

واقعه

وزیر علی که حضرات شهید المرثیه می خواند - واین مرثیه خوانیش بجائی رسانید که در پیشگاه سلطانی تقرب تام یافت - و با ید قبول عوام یافت - حالات مجاذیب و حکایتین بر ملاء مانند خنجر و شمر و وزیرهای خطیر بنام آن گروه می برد - چه اگویم که خودش می خورد حضرت اکثار شراب جگرش را دریافت - روزی چند صاحب فراش ماند و بجنان شتافت ـ ۵

درگذشت از جهان وزیر علی = ماه عاشوره روز پانزدهم

از سبا خورده هر دو ازان = سال فوتش برآمد از دو چشم ۱۲۰۰

فقرا شکه در غذا بهم بسبش دیوان جمیع خواجه

میر درد بر سر مجلد نوشته شده

حضرات ناظرین دمغ نشوند و برین بالغزاز جا نروند که مشک اذفر
و شک استر را بیک طبله نهادم و قند مکرر و صبر مقطر را باهم امتزاج
دادم - یعنی اجتماع کلام میر درد و میان جی کین بیک غیر از ده کلام
چه طرفه جادو و فاجره هست بیک شاهد - جدا نباشد - آن مستوجب درود
خواندن - این مستلزم لاحول بر زبان راندن - آن آیه صلاح
این مایه مزاح - آن غذای لطیف - این فضله کثیف - آن مفرح دل
این دوای مسهل - آن رنگ تاثیر - این خون بواسیر - باینهمه
سه شنیدم که در روز امید و بیم = بدان را به نیکان ببخشد کریم
شما هم چشم تماشا بنظر عفو هم کشایید - و برفع حاجت تفنن ازان [illegible]
بدین پاخانه درآیید -

فقره اینکه وقتیکه برداشتن نقل و دستبود ر صفحه آخر
نوشته شد

انشاء اللہ حبیبای فکار را خامہ ثانی اثنین عصای موسیٰ ست و دست نائب مناب ید بیضا ست۔ بلی سواد نامہ بر میدارد کہ در جنب آن نسخہ سحر سامری بکاغذ تو تیا ماناست۔ ہمانا نامہ گرد آورد فرو ہیدہ کسی ست۔ کہ اینگونہ کرشمات برانگیختہ طبع وقادش بسی است۔ غلط نمی کنم و غلط نیست۔ ظہوری و نظیری ازین بینیا نصیبی بردہ اند۔ کہ پیش از زمان این دیرآمی زراہ دورآمی مردہ اند۔ اگر بتقاضائے مقدار رفتہ باشند۔ در آرزویش رو بہ قفار رفتہ باشند۔ ابقاہ اللہ تعالیٰ بالقابہ۔

فقراتیکہ وقت برداشتن سواد نسخہ مہر نیمروز در سرآغاز نگارش یافت

فرا یاد از شیوا شیوۂ استاد معنوی۔ وجاد و جادۂ اسد اللہ خان دہلوی۔ کہ عبارت این نسخہ فوت مطالعہ ام را صفت عطش مستسقی داد۔ چہ نگرستن فراوان۔ وآرزوے دیدن ہمچنان

ہر چند صحیفہ نازل بشان ملت ست۔ اگر فاش تر پرسی نسخہ از آن نسخت سود دران دیدم کہ سوادش بردارم۔ تا از سر ہیچ حرفی سرسری نگذرم و ہیچ نقطہ نادیدہ نگذارم۔

فقرات کہ بر انتخاب اردو اشعار استاد نگاشتہ شدہ

حبیب اللہ نامہ سیاہ باندازِ تجربہ و عمل۔ و لحاظ مورد و محل شعرے چند از دیوان استاد معنوی۔ اسد اللہ خان دہلوی برچیدہ۔ و آنرا در خلوت ندیم راز دار و در جلوت حکیم آموزگار خود فہمیدہ۔ حاشا کہ این انتخاب دلیل پسندیدگی آنہا باشد و محبت ناسنجیدگی بسیاری بر تراشد۔ اللہ اللہ زاہد کم فرصت اگر در پنج سورتی بنماز پنجگانہ اختیار کند شرافت ذات قران را چہ گناہ۔ و صدف تنگ ظرف اگر رشحۂ چند بسیرابی جگر برگزیند عموم لطافت قطرات بنیانرا چہ زیان۔

تقریظیکه بر دیوان اردو و اشعار جناب غالب نگاشته شده

نسخ گردیدن شتر بار کتابها به فرود آمدن کشتیها و شتن قرق مرا

بنقدان ... سپه داشت - باری مطالعه این نسخه‌ها و اوراق که

... واجد و باشد - مو فر نسخه مسکین نوشته اردوی برای من نگاشت

یعنی در جنب این گزین مختصر مطول مجموعه‌های دیگر بر طاق نسیانست

و فارغ از نشاکش - خواهی دیوان شیخ امام بخش ناسخ گیر خواهی

دیوان خواجه حیدر علی آتش - سبحان ربی العظیم و بحمده -

تقریظ دیوان ناظم

... همت و فراخی حوصله ... تم تواسے خویش مطالعی عزیزی

... غلام علی ناظم را نازم با همه مزاجی روشن که ماناچراغی

ز شعله طور برافروخته اند و طبعی صاف که توان گفت جوئی از چشمه

... کشیده اند و شاعری آنچه اصناف نظم ... رقم آورده

همه اش را مشق و تفننی بیش نشمرده ورنه اکثری از اهل گزافند که تا
شعر ناهمواری بافند- چون کرم پیله بر خود تنند و فال شادی مرگ
زنند اگر آن کهنه سبے نماز است باعتقاد شان شعله فخرالدین رازیست
از افکار این عزیز آنچه فراهم است و بہ نسبت شماره منظوماتش کم از کم
است باصرار عزیزان روی بیاض دیده و اد برا اکثری از امثال اینها
خط النسخ کشیده-

تقریظ رساله مصنفه میر کاظم علی
شعله تخلص

الله اکبر- تا دریافت جامع این نسخه که موسوم بتاریخ محبوب جاهی
میباشد سر بار اهتمام در تادیه صنایع دیگر التزام استخراج سنه معین
هم کرده است در هر فقره و مصرع- حبیب الله نامه سیاه را که فکر
مشکل مگال و طبع دشوار پسندش نداده اند- چراغ از چشم پرید-
بخود و حیران بر هر پارهٔ نظم و نثر گردید- چنانکه آسیب زده شب

انتظار ستارہای آسمان شمرد۔ و دیدہ حباب جویبار تنوع گلہای
بوستان نگرد۔ شعلہ تخلص مجتہی میر کاظم علی الموسوی کہ دلش توانا و
دماغش قوی چہ مایہ دود چراغ خوردہ باشد۔ تا این شگرف
نامہ بسواد سپردہ باشد

زبان وقف ستایش کرد و تحسین = ذکا این نسخہ انگلسیت ہرگاہ
توانی یافتن تاریخ سالش = شماری گر حبیب اللہ و صدواہ
۱۲ ۸۸

عرض حال

مراہست دردی کہ احوال آنرا = بعرض طبیب سبب دان سانم
گر او بشنود باری از بہر عبرت = بسمع عزیزان و اخوان رسانم

تا صدر وزارت دکن بذات خداوندنعمت روحی فداہ سعادت اندوز
و طنطنہ نظم امور و آوازہ قدردانی نزدیک و دور سامعہ افروز گردید
خود را از وطن اصلی کہ من مضافات مدرس است بحیدرآباد رسانم
و کمابیش مدت یکسال در بند تفحص وسیلت و واسطہ ماندم۔ مردمے

عبدالوہاب حسینی را نازم که ازان بندم رہائی۔ و قصیدہ و عرضداشت
ہرا نبطر ملازمان خداوندی رسائیدہ د۔ کسب شرف بساط بوس سہ ماہ و
کسری زیادہ گزشتہ بود کہ در تاریخ غرہ ذی حجہ سنہ ہزار و دو صد
و ہفتاد و دو بہ بندگیم بر داشتند۔ و بہ منشی خانہ تعلقات کہ در آنجا
کفالت کار انشا نامہ و عبدالقادر و تصدی مہم حساب بذمہ ہمت ما
و ہمین برادر شان بود برگماشتند۔ دہ سال بے آسودگی غرضی و
دور از تعارض الزامی در سر انجام امور مفوضہ خود نفسہا سرختم۔ واز
تحسین والتفات کار فرمایان کہ بغیر تحقق حسن کارگزاری نصیب
نشود بہرہ وافی اندوختم۔ تا آنکہ در سنہ ہزار و دو صد و ہشتاد و یک
مجلسی مختص انتظام امور مالگزاری محمد دا انعقاد یافت۔ و قومی از جملہ
منشی خانہ بذیل و طفیل عبدالقادر بآنطرف شتافت ہمت را و
بعہدہ جلیلہ محاسبی صدر کامیاب گردیدند۔ و باوصف صدور
حکم بہ معاونہی چند نقل و حرکت من از پیش خود نہ پسندیدند

آخر این جمجمۂ گوہر خستہ پرور را بہ نیکو خدمتی و کم نعمتی من رحمتی تمام پیدا آمد۔ و در خصوص کامیابی من بعہدۂ دوم تعلقداری یا سوم تعلقداری درجہ اول پیشگاہ سرکار خامہ فرسا آمد۔ عنایت نامہ کہ نشان (۸۶) بر پیشانی داشت بجواب آن در گیرندہ باین فرمان کہ (حالا بر تابی عہد ہاے دوم و سوم تعلقداری مردم مامور شدند و ہیچ جای خالی نیست) شرف صدور ارزانی داشت۔ چون این پاسخ نفی استحقاق قدر افزا ئم باثبات نمیرسید۔ نوبت ظہور امر متظر بانتظار وقت کشید۔ ماہ یازدہم روز عید بعد تا دید شکر دا فع ابلیات کہ تفصیلش ازین قطعہ پیداست ؎

دھری خوشی منانی ھی عید صیام کی = رونے گرے تو لے نہ گئے روزی وروا
ورا رحمت دی ہیں جو پہرا دائی نذر = جانے لگا وزیر دکن مجھی ابدہ
عقمد ہلال لے کسی بد معاش نے = تاکا ہی تھا کہ اٹھی ہوئی
جہد کا نشانہ چوک کے نہ کیون خود پہنچے سے = نکلے تو یہ صدا کہ خدایا تری پناہ

اس جملہ دعائیہ کو گرگرین شمار = تاریخ بھی نکلتی ہے البتہ حسب خواہ
بادامی تذریہ واختم کہ ہمانا عرس دستگاہ نیاز بود۔ ومورد ارشادی
شدم کہ البتہ مقتضای التفات بندہ نواز بود۔ فرزانہ محاسب آن
ارشاد فرا یاد داشت وبجوانش مرفوع یاد داشت نام برنگاشتہ مرفوع
بنظرگاہ خداوندی درآمد۔ وبدین توقیع مزین برآمد (السید عبد الرزاق
اطلاع شود کہ بوقت خالی شدن جای عہدہ سوم تعلقداری یاد دہی
شود) ازانجا کہ جناب بنوی برسہ تکالیف دینی یعنی نماز پنجگانہ بدرگاہ
سمیع الدعوات بتکرار التجا آورد۔ ہرا ہم فکر رفع تکلیف دنیوی بزگارش
این عریضہ آورد وبجا آورد۔

عریضہ

بخت واتفاق امر تقدیریست۔ نظر براسباب ظاہر مزید نعمت بندگان
دربارگاہ خداوندان موقوف بر استعداد یا قدامت یا سفارش
بباشد۔ استعداد بندہ می توان دریافت در بلبشہ النا لکرہ و

معاملت نویسی که بدان نامزدم - اگر از دیگر مشاهیر این فن پاسے
کم آرم بجوئی نیرزم و قدامت بنده دوازده ساله است که امتداد
اینقدر مدت منت خاکی را خمیرمایه جبینی میگرداند - و بارزش نمایان
میرساند - و سفارش بنده ازجانب کارفرمای و دفتر محاسب است
که معتمد سرکارند و از سعی و سفارش لایعنی اجتناب دارند - چون
این هرسه ذریعه برائے بنده فراهم بود با نتظار التفات مدام بسر
می بردم - و فلاکت نقد را با مید رفاهیت نسیه فراموش می کردم
آخر کار بقبول خدمت سوم تعلقداری که دران نه بوفق آرزو قرب
آستان خداوندی میسر است و نه حسب کفایت مصارف بنشی موافق
مقرر است چگونه سرفرود آرم ـــ

تشنه مردن بغم ابر کرم زان خوشتر = که لبی تر شود و دل به بلا آلوده شود

انتهی صوابدید محاسب عریضه را بذریعه مرفوع ملاحظه خداوندی فرستادم
و مینابانی مرفوع بغازه چنین توقیع حسن دیگر عرضه داد ـــ

توقیع

(اگرچه دفعه اول اضافه کم است مگر نردبان ترقی ست اگر عهده
سوم تعلقداری منظور نشود دیگر کدام خدمت است) گفتم رضای مولی
از همه اولی۔ دوم تعلقداری چه خجستگی دارد که دل را از سوم تعلقداری
توان جست آبی که از سر گذشت چه یک نیزه چه یک دست تا من
از امتیاز این و آن درگذشتم ماهها گذشت بر بهم بر تسلیم من نتیجه
مترتب نگشت ناچار این رقعه بخدمت محاسب نگارش یافت۔

رقعه

چون از کارگزاری و امیدواری کاری بر نیاید دست بدامن
سفارش عالی که الحق معتبر ست زده بودم با این بر خلاف عدت
محمد سعید بن سعید محمد سودودی خدمت و قدامت چهارده ساله ام
مستوجب تجویز سوم تعلقداری گردید ازانجا که در اختیار آن قطع نظر
از عدم وسعت معاش مفارقت درگاه خداوندی لازم بود مستدعی

پیشدستی منشی محمد صدیق شده هم که شما ازا فرائش را بجه درین کار صورت
بند و اهم نشد۔ اکنون که شیخ داؤد سه ماه است زیاده بر ده ما ست مستحق نا شده مست
نیابت سدر هم که خالی شده بعرض سرکار بنده راه بجهان خدمت
سابقه شیخ داؤد یعنی سوم تعلقداری میدک امیدوار باید که با لفعل از
قرضخواهان رو پوشی منظور و آنها را سبیل ادای قرض پیش نظر باشد
انتهی) و بذریعه عرضی پیشگاه خداوندی گزارش یافت من و این
اندیشه که پای براه رضا کشاده ام و خدمتی که منظور سرکار است
نشان داده ام۔ چنانکه صدور حکم را مالتی مظنون نیست۔ مراهم بعلکم
موانع دیگر نجابد باز الیت۔ ناسازی بخت امید سوز و طاقت گداز
آمد۔ یعنی عرضی بطراز این توقیع باز آمد۔

توقیع

(جای خالی نیست سوم تعلقدار میدک صرف منصرم کار نائب صدر مهتمم
شمالی مقرر شدند۔ بعد قایم شدن ایشان جای خالی خواهد شد)

همراهی سپرده سالهٔ کارگزاری - و دو ساله خواستگاری - انگاه قبول عهدهٔ مهم تعلقداری - و حصول آن نیز دشواری - محاسب فرزانه پشیمان که کوشش خود ما دور رفتاه حال تو از سنیست - ذکای دیوانه حیران که التماس معی مرپیایه رااین مایه دعوی حق خدمتم با دیگری نیست - مگر یکی از مقربان درگاه ما براین ماجرا دل بدرد آید دور دمندانه به پیشگاه خداوندی طومار ناکامیم باز گشاید - تبسل دایه جوی نیستم که میانجیگریم ناگوار باشد و ناسزا هم - نیرو کارگزاری ما داریم و دو چند آن مزد همی خواهیم - الکاسب حبیب الله -

دیباچه بیاض اشعار محمد هدایت الله خان جید تخلص

خامه را کز من شد اسیر هم | شعر او شاد بر زبان دیدم
تماشا بسیدن وارد و | جلوه مفت هست دید سی دارد

لاریب فیه بیاضی می طرازم - سفینه ریاضی می پردازم - که هجوم تلاطمهای بلند ابر بهارش - جوش معنی بیگانه سبزه زارش - غنچه اش بندش چیست - گلشن مضمون رنگین و درست - ناله نغمی گمراهی - نا فرمان شکایت روزگار - سنبل بتعریف کاکل نرگس بشکوه [illegible] - [illegible] شکست طرف ثانی - شمشیر [illegible]

سبحان الله [illegible] | هر صفحه [illegible]
چو [illegible] |

این رنگ و آب گوهران نه سبیند	یعنی ز روی خسروان خورشید
زینت باغ سخن گل همیشه بهار [illegible]	ها شی عجایب گوید [illegible]
تا چند کنا [illegible] بهار [illegible]	اینک قصه [illegible] ما [illegible]
گلزار گنجینه چمن کدام است	بوده است حقیقت [illegible]
گر حسن ادا [illegible] مبرا [illegible]	دل می برد از کف [illegible]

[illegible] تفاریر اگرچه مست [illegible] در کلام مست شیرینی چون [illegible] باشد صاحبش رنگین خیالیست [illegible] تا المثل خوش مقالیست حسن با آله یعنی مکرمی مخدومی صاحب طبع روان محمد [illegible] متخلص [illegible] که فکر بلندش جوهران [illegible] الکوثر مفاتیحه السنة الشعراست [illegible] کلامش مصداق ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا مضمونی می آرد که هوش [illegible] که دل میکشاید لطیفه که نقش او بود [illegible] فنی در السنت [illegible] کلامش عیب هنرگران [illegible] آراسته چون جهان خواننده عزیز دلها [illegible] چون گنج شایگان خلاصه حاصل ما [illegible] که از جاده تعمق نگذرد [illegible] در [illegible] جمله تمثیل مستوجب الوقوع نیست کما قال النبی صلی الله علیه وسلم من بنی لله [illegible] الله له بیتا فی الجنة السلام ای سلسله تقریر الوداع ای اطناب [illegible] نامش منظور خویش ست آن شاهد دلفریب را برکرسی [illegible] شاهد [illegible] سگ درگاهم

تمت

حصۂ نظم

قصائد

قصیدۂ اوّل در ستایش
خداوند نعمت عالیجناب مستطاب نواب
مختار الملک مدار المہام خلد مقام

قسمت من لقمۂ زین ہفتخوان کرد آسمان	تا رسد در کام آہم استخوان کرد آسمان
غالبا بودش نظر بر رنج روز افزون من	گر نصیب من حیات جاودان کرد آسمان

اهی دید اندر سینه کوه پاره را | رنگ او دو سنگ ... گرد آسمان

ناگهان ... مقدم فصل بهار | شاخ ... گرد آسمان

صبحگاهی راست میکردم بکام دل نفس | شب بکنجم تیره دیگر دریکمان گرد آسمان

جوش باران تا دعایم را نسازد مستجاب | بر سرم ابری اگر آمد دخان گرد آسمان

خواستم باشد دمم دودی بکام دل مرا | دود آهی با دم من توامان گرد آسمان

آرزوی گنج باد آورده در دل داشتم | باد را آورده خاکم در دهان گرد آسمان

از پی کسب کمون طفل دبستان شدم | دشت گردی همره من ... روان گرد آسمان

گر چراغی ظلمت آباد مرا در کار بود | همره آهم وعده شب در میان گرد آسمان

شد تا خدا از دست طوفان جان تباه تن دید | رنگ شد و کشتیم را بادبان گرد آسمان

رنج بیماری بخود گفتم که نتوانم کشید | همره من بخت برگشته ناگهان گرد آسمان

میکشم جوری که نتوانم پی تمثیل گفت | کرد با من آنچه با ذات فلان گرد آسمان

بخت آتش من بطرز تازه همراه سحر | نامرا بر خوان هستی میهمان گرد آسمان

از عدم آوردم امید پای رنجم در جهان | عاقبت پایم به پیچه گریبان گرد آسمان

با لب مهتر ز مقصود نگشاهم ز غور || ستدرا هم که غیرت سنگ فشان گردد آسمان

نغمهٔ مستی اگر جستم ببند جبرش کام || تا فضه خود در دامن ز خم پنهان گردد آسمان

جرم فاحش سر زد از من سربلندی خواستم || تا بدین حیلت سرم را پریشان گردد آسمان

کرد تکلیف سوالی چند گر طول امل || هر سوالم را جواب از ریسمان گردد آسمان

داشتم صنعت بصیر کحل جواهر خواستم || سودهٔ الماس اندر سرمه‌دان گردد آسمان

این همه تا کرده‌ها نیکه حبیبم تو بتو || آسمان گرد آسمان گرد آسمانگرد آسمان

من نکردم کردنی بود آنچه یعنی شکوه‌اش || پیش داور اینچنین یا آنچنان گردد آسمان

کیست او رای فلاطون مان مختار ملک || گر غبار آستانش میتوان گرد آسمان

تا تو اندیشه سزای همچه یوسف طلعتی || سلطنت را چون زلیخا نوجوان گردد آسمان

وسعت رایش اگر بنوشت مجمل نکته || نه ورق را صرف شرح و بطلان گردد آسمان

هر کبوترکان فراز بام قصرش خانه ساخت || آن کبوتر را لقب عرش آشیان گردد آسمان

امتثال حکم او را گر کشتی در کار بود || بر میان دامن گره از کهکشان گردد آسمان

خلعت و فیل و جواهر جامه‌اش هر جا که یافت || بوریا و نعمت و آتش در زبان گردد آسمان

تیر او گوئی که پیغام قضای مبرم است ‌ ‌ جمله تقسیم عمر گیرد و شمنان گفته ز آسمان

آهوان امید چه حکم عنایت عدل او ‌ ‌ گر تهی لازم نبی شیر بیابان کرد آسمان

هر کجا افتاد و نتوانست گامی پیش زد ‌ ‌ برق را با توسنش تا همعنان کرد آسمان

تیز عزمش آشنا با زخم نگردیده هنوز ‌ ‌ نسر طایر را بطی بحر کمان کرد آسمان

مین نقش پای او دارد زمین سرنوشت ‌ ‌ بر زمین خود را طلا کرد او از آن گردون آسمان

ماه سیر بزمگاه عدل او کرد آرزو ‌ ‌ جامهٔ عریانی ماه از کتان کرد آسمان

تا برآید بر سر قصر علوی همتش ‌ ‌ زینهٔ عرش برین را نردبان کرد آسمان

تیغ چون محراب او تا شد علم روز مصاف ‌ ‌ صد دعا از بهر حفظ و امن جان کرد آسمان

هرچه آمد بر سر لعل و گهر از دست او ‌ ‌ خط دست سرنوشت بحر و کان کرد آسمان

نام آباد روشن است و گور اینها گلشن است ‌ ‌ چون تو را تا چراغ دودمان کرد آسمان

چهره دارد سبز او راغ دلف دشمنت ‌ ‌ بعد کشتن گرگون دیدش ستان کرد آسمان

خصم اگر روز مصاف نیزه بر دوش داشت ‌ ‌ نیزه‌اش فتحه جسیم جبان کرد آسمان

مدحت را پیشتر زین همدمی هم نظم کرد ‌ ‌ کش ردیف آمد همین کرد اشکها آسمان

بر زمین شعر بود آن آسمان اولین
انکه گفتم سبزه دوم آسمان گین آسمان

مطلب من نیست عرض فوقیت بل نکته ایست
انکه طبع روشنت را نکته دان گیرد آسمان

گر نشان جوید جز در حیل خدا است مباد
هر که را بر مطلب دل کامران کرد آسمان

در مکافات عمل بر جان اعدای تو باد
هر بلا نازل سوی اهل زمان کرد آسمان

قصیدهٔ دوم

خجسته غرهٔ شوال و صبح عید صیام
که کرد غصه و غم را چو صوم عید حرام

چه غره غرهٔ پیشانی نگار و عسر
چه عمر عمر ندیمان صحت و آرام

چه صبح صبح شب انتظار مقدم روزه
چه روز روز وصال نگار سیم اندام

نه غره روشنی روی همتی که ز دهر
زدود کلفت امساک ابر رنگ ظلام

نه صبح مائده مهمانسرای خلیل
که با گشادن وی آمد برات صد طعام

بفتوی شرف روزگار نیست عجب
غلاف کعبه شود گر سیه گلیمی شام

شکست توبه هر عشق بار رفته داد آواز
که باز آهی فگنانه عنان گسسته لجام

که در بهشت انگه به تقلیل خواب و خوبی رد ق همه لطافت ارواح داشتند اجسام

رسید اشتلم با انکنار نعمت الوان شود مجسم و محسوس پیکر او نام

شکی که وقت مکافات نهاهی با فانست مده ز دست اگر دست داد شرب مدام

بعد خانه برا کوچه مغان بشتاب چنانکه پس فندت عمر تیز یک و سه گام

میار ربای اکم و تن مده بشرب بهود که هست منع تشبه بکفر در اسلام

بگیر جام و لبالب کن و دمادم کش چنانکه جای عرق باده ریزدت ز مسام

بزور نشاه دماغی بهم رسان سر دست که پشت پای توان زد بچرخ مینافام

برای آنکه علویش همی زند پهلو به قصر مرتبت حضرت مدار مهام

شان کوکبه مختار ملک والا جاه که داده هست نظام دگر بملک نظام

در آمدند ز بار در نصب او حساد چنانکه در شب میلاد مصطفی اصنام

بجوم کرمش فاش میتوان دریافت ز لفظ عام که بوده هست ملحق الغام

به دل بدل عطا یا به دل ببند و بیا که بهر طوف حریمش همین بود احرام

... که برا امکان ظلم راضی هست ق چو رفع خوف و خطر خواهد از دل انعام

وجود شیر در اوصاف ملک شتوان یافت | نگر بخیل غلام تو جگان شیر اندام

سوال را گر مثل میدهد نگوید نعم | لب ز عجب که نگوید کسی جواب سلام

بصرف مرحمتش بحرکان دوا نکنند | نگر ز مرحمتش مایه بستاند وام

زهی بامن جهان عزم و همت مصروف | ق بحکم حفظ تو در هم خزیده باز و حمام

بهای باقی که بود پیش مرد قاعده دان | همان تجانس حرفین و صورت ادغام

بعهد لطف تو پیداست جلوه خوبان | ازان شبیه که افتاده لازم حمام

بروز معرکه گر تیغ خشم بر گیری | چو آب رفته نیاید دگر بجوی نیام

سنان تست زبانی همه اداء طراز | برین مقوله که جرح اللسان لا یلتام

گدا اگر همه کشکول ز آسمان آرد | نظر بجود تو شکست شکل چشم لیام

چو سوی باغ خرامی پی تماشایت | نگاه تعجبه گردد بدیده بادام

وجود خصم تو معموره بود که درست | صدای نوحه همی گل کند ز هر لب بام

عجب نباشد اگر انتزاع کرد و گرفت | دراز دستی عزم تو خنجر از بهرام

بقصر قدر چو بر سی که حاجب در تست | فلک بعرض رساند که این کمینه غلام

بود بدست تو سررشتهٔ زحزم که آن | زمام توسن گردنکشی است گردن نام

مخالفان تو میخواستند ادای نماز | که داد نشان زحبوط عمل قضا اعلام

سری به پیش فکندند از ندامت ها | درین رکوع بسر رفت تا بروز قیام

اگر بچشمهٔ حیوان گذر کند خصمت | زبان موج دهد در دمش زمرگ پیام

علوی همت آنجا که بزم می آراست | شود سپهر برین شیشه ماه گردد جام

ادا کنند صفت ماه و عذر همعنی | لطیفه الیست بدالسنت بنده لب مرم

مرا چو مبلغ تنخواه خود بود ناقص | برای ماه سیندم چگونه نفط تمام

نوازشی ز خداوندیت بود درکار | که من برایم ازان رشک هم برآید کام

خدایگانا مدح تو حد امکان نیست | ازان خوش آمده عرض دعا ز طول کلام

دوام جاه و جلال تو آنچنان بادا | که خضر نیز نه بیند بعمر هیچو دوام

قصیدهٔ سوم

دوشینه بود یاور من بخت در روزگار | یعنی شدم مصاحب خلوتسرای یار

آنخلوتی که هیچ نخیزد ازان ملال | آن خلوتیکه می ننشیند دران غبار

آراسته چو ظاهر پیران خود فروش | پیراسته چو روی جوانان ساده کار

از گونه گونه نقش همه انگنده چین | در جونه جونه مشک همه اذفر و تتار

ساغر نشسته چشم بر انداز نوش | مینا ستاده گوش بر آوازه بیار

گسترده فرشهای حب اگانه تو بتو | کز بس لطافتش رگ گل جای پود و تار

بر چیده دستهای گل و لاله مشعل | کز بس طراوتش همه آبی بردی کار

چنگ و رباب زخمه و مطرب بهر طرف | نقل و شراب ساغر و ساقی بهر کنار

این چار در معامله عقل پرده در | آن چار در مطایبه عشق پرده دار

او در میان نشسته باناز دلفریب | چون نقش [illegible] دار

وندر دیده در زیر لعل گهربار خنده | کان خنده میبرد ز دل عاشقان قرار

بنهفته در نگاه اثر ریز غمزه | کان غمزه می برآرد از اهل ورع دمار

[illegible] قد نموده [illegible] قیامت در آستین | ساقی خمیر مایه صد فتنه در انار

گاهی گشاده زلف که شام است الشکو | گاهی نموده چهره که صبح است الفرار

[illegible] تر [illegible] سیب ذقن بهم | اندر مذاق بوسه خوش آینده و گوار

این هدیهٔ لطیف که از شوق دیدنش
یوسف تپید چو عاشق و گشت دو هزار

آن تحفهٔ نفیس که از فرط حسرتش
پیر و برنشست بهشت به بدان کشد فگار

آورده بهر صوت و نغم از دهان تنگ
راهی که گم کند نه و [illegible] هشیار

سر کرده نرم نرم به آهنگ لبری
آن را که [illegible] لبیب از نهر

با عضو عضو خویشتن آورده در میان
احکام تازه تازه به قانون دیدار

ابرو به زیر تیغ بکشد شیخ شهر را
گو از حطیم کعبه کشند گرد حصار

گیسو کمند جذبه در افگند بکر دلش
باشد خطیب گر همه بر منبر و منار

مژگان ز تیرکشی که تو داری بزد به
تیری چنانکه مرغ مصلا شود شکار

عارض ز آتشی که تو داری بسوز پاک
هم خرقه هم عمامهٔ صوفی بیک شرار

گفتم بجو که تا ندهد دست کام دل
دست طلب ز دامن این عشوه گر مدار

زان پیشتر که نوبت حرف و سخن رسد
باشد هر آنچه لازمهٔ عشق پیش آر

اشکی فشاندم از بن مژگان شکاف
آهی کشیدم از ته دل آسمان گذار

دستی زدم به سینه و دستی زدم به سر
هر چند رفته بود مرا دستها ز کار

بر خوانده‌ام آن فسون که به تسخیر جنّ بود — صد بار آزموده‌ام بسر لیل و النهار

هر حیله می‌کنند بآیین اصنافشان — دیدم در آن زمان بهوا مسند نگار

برخاستم بلابه و درخواستم بعجز — قرضی که حاصلش همه بیرون همه کنار

برتافت روی از من و گفتا شنیده — یعنی که گفته‌اند قمار ده ستا

شرط است در سنی اینگونه دولتی — یکپایه اعتبار اگر دارئیش بیا

گفتم که عالم متبحر مرا صفت — گفتا که رسم علم نباشد درین دیا

گفتم که من طبیبم و حاذق مرا لقب — گفتا علاج خبط بزرگی چرا بکا

گفتم که من دبیرم و فرمان نگار وقت — گفتا نگیر چین نکنی فرق از سیا

گفتم که کیمیاگرم و خاک زر کنم — گفتا که زر چو خاک نشاید بعقبا

گفتم که تاجرم گذر من کجا نیست — گفتا ترا کشند بهر جا میان شما

گفتم که شانه بینم و گویم ز حال غیب — گفتا باستخوان نگر و کلب جیفه خوا

گفتم که پهلوان نبرد آزموده‌ام — گفتا که خلوتست نه میدان کارزا

گفتم ستاره دانم و استاد این فنم — گفتا تو کاذبی برسول بزرگوا

گفتم که مدح خوان وزیر دکن منم | کو بر تمام ملک بود صاحب اختیار

گفتا اگر اینچنین است بیا بوسه بده | بر مقدم تو جان من و صد چو من نثار

زانها که از حقایق مدحش بیاد تست | چیزی بخوان که سامعه در یابد افتخار

گفتم بچشم ساختم انشا قصیده | کانرا چنین است مطلع خورشید اشتهار

مطلع ثانی

ای هیبت ز چهره اعدات آشکار | دلهای شان دو نیم ز تیغت چو ذوالفقار

ذات ترا به مصلحت عام آفرید | آن آفریدگار که خود نافع است و ضار

در هر کجا که لطف تو کلفت زدا شود | انگور باده میدهد آن باده بی خمار

در هر کجا که عنف تو منع شفا کند | زنبور شهد میدهد آن شهد زهرمار

ماناست عالم گذران جویبار را | سروی نرسته همچو تو بر طرف جویبار

احکام شرع گشته بنام تو مشتهر | بنیاد ملک گشته برای تو استوار

این اطلس سپهر که دانیش طول و عرض | بر قد کبریای تو بود و هست جامه وار

بازار فتنه گرد حوادث بعهد تو | سرد و تراو فتاده چو ناصیت تجار

بختی چرخ را بزمین نتوان کشید — گر از طناب خیمه جاهت بود مهار

از آب و خاک و آتش و باد اختراع کرد — اجزای جسم پاک ترا صنع کردگار

آن آب آنچنان که بجوف صدف شود — گوهر همین دولتش البته شاهوار

آن خاک آنچنان که بود مایه شفا — در اعتقاد جمله صغار و همه کبار

آن آتش آنچنان که بجز شعله اش ندید — موسی نتیجه ارنی های بار بار

آن باد آنچنان که بساحل همی برد — از کام ورطه کشتی وا مانده در بحار

پیش تحمل تو فلک نیست مرتفع — پیش تحمل تو زمین نیست بردبار

گر میوه بکام دل دشمنت رسد — هر شاخ را بژاله کند ابر سنگسار

در باغ دهر عدل تو طوبی همی پرورد — کانرا تمام امن و امانست برگ و بار

دهر از برای عدل تو آورده جامه — کانرا تمام شکر و سپاس است پود و تار

آنجا که ذکر خلق تو باهم کنند خلق — گرد و بخور خیزد اگر از زمین بخار

آنجا که لطف طبع تو الفت دهد مزاج — وحشت پی گریز بر آهو شود سوار

ق

از بس افاضتی که بکلک تو داده اند — نالش بود بفیض رگ ابر نوبهار

آن رگ اگر بباد نباتات وا رسد | گلهای گونه گونه برآرد ز شاخسار
یا هست رشته نظر آفتاب و بس | شیرازه توافق اجزای نور و نار
آن رشته گر بکام جمادات بر تند | در تنگنای سنگ نهد لعل آبدار
روزی بفکر شام که آن شام وصل بود | ق | میداشتم ببینه ولی محو اضطرار
بیخود ز کنج خانه بدر جستم و شدم | انگاه زیر بام تو با سایلی دوچار
پرسیدمش بصحبکه یا بهر امتحان | باشد ز مرگ سخت تری هم بروزگار
شکر تواتر کرمت فرصتش نداد | چندانکه بر زبان گزرد لفظ انتظار
افسون ازان برآید و مغز حسود این | گرز ترا کجاست تماشا بگو کنار
آن از مکان بجنبد و این بر عدو زند | پیل ترا کجاست لتاوی بگو مهار
صاد بصار تست و بصیرت ترا دو چشم | بینی ازان هر آنچه بود در پس جدار
سرگشتگی ست گردش چرخ هرزه گرد و ست | بر رای تو اگر نبود چرخ را مدار
دشمن بروز رزم تو گر از میان گریخت | ق | نگذارمش بهیچ مکان نیست زینهار
گر بر فلک رسید بنزدیک زهره بر | ور در زمین خزید بگویم گنهگار

آنجا مدام رنج تشنج ز جوش برد — اینجا تمام وجع مفاصل ز بس فشار

آنجا بپیش نوک سنانهای سینه در — اینجا ز زیر سُم هیونهای راهوار

فلکِ فلک بقلزم قهرت اگر شکست — یک تخته هم از آن نتوان دید بر کنار

گاو زمین بسایه مهرت اگر نشست — شاخش بکام جنبتیان برده دانه

ای داور زمانه و حکّانی المثل مریض — در دفع هر مرض تو فلاطون روزگار

قدر دوا مفید نباید پی مزاج — افزایشی دران ز فلاطون نست خواستار

طول مقال بهر مریض است ممتنع — زان مدحت ترا بدعا کردم اختصار

تا باشد انتساب ز سفید و سیه بخلق — یعنی جدا کنند بتاثیر راز نهار

خندد بروی خیر سگال تو صبح دم — ماند به بخت دشمن تو شام زنگبار

قصیده چهارم

سر بر زد آفتاب به زرین آفتاب — بر روی خفتگان سحر تا زنند آب

یعنی که روز شد به بر آمد بکام دل — روز نیست اینکه می نتوان دید نقش خواب

روزی که گر بموی سفید شد کنم شبیه — بر فصل شیب رنگ شده بر دو سهم شباب

امروز بسکه صرف نشاط است سعی خلق ‌ می ریزد از مسام بجای عرق شراب

امر غریب نیست ز آثار نشئه خم ‌ آید هما برون اگر از بیضهٔ غراب

رفت از میان تناقض طبایع چنانکه شیخ ‌ کرد از حنای دست بتان شیر اختضاب

هر شاهد امید که دل بود خلوتش ‌ اینک برون شتافته حسرت بی نقاب

گویا فرا گذاشته بر طاق ماه نو ‌ ده روزه پیشتر همه اندیشهٔ حجاب

عشرت گرفته دامن شهرت بچارسو ‌ افتاده قهقهه بدهن های شیخ و شاب

دنیا شده است باب تماشا بزیب و زین ‌ مشکل که عمر نیز برفتن کند شتاب

گردیده بسکه مرجع کل صحن عیدگاه ‌ کرده زمانه بارگه داوریش خطاب

آن داوریکه مالک دکن شد فضای باغ ‌ مختاریش چو داد سر و برگ انتساب

جاهش ضرر درت خادم آنجا که وانمود ‌ قطع جنین نماند بجا صیت سداب

پرسیدم از خرد صفت فکر و رای او ‌ فرمود با سخن که بود حاصلش صواب

تا لطف او نشست بتعلیم التفات ‌ خورشید را بگفت که از ذره رخ متاب

نالد بنغمه بلبل عز تو بهار سخن ‌ رایش اگر دهد بجهان حکم انقلاب

کوه وقار و حلم بود لیکن از کرم — بانگ سوال راند همی جز نعم جواب

گر حفظ او مصالح کار جهان شود — بر سطح آب خانه توان کرد چون حباب

در رفع مفسدات کند رای روشنش — در دفع دیو آنچه کند ناوک شهاب

قدر بلند بین که لب بام آسمان — صد سعی کرد تا زندش بوسه بر رکاب

تا مدعا نشان در دولتش نیافت — تحصیل را دگر مقصود نبود باب

ای آنکه غیر جود و سخا نیست کار تو — روز جزا همین سر و سنت بود جواب

زور مصاف بسکه ز شان جلال تو — ق — پیش از ظهور رنگ اثر میدهد عتاب

نبود عجب اگر بدر آید بعد جسم — جان عدو ز قالب و تیغ تو از قراب

عیب و خطای خلق بپوشی و زینت — گویا که هست خاص تو این حسن احتساب

خصم ترا اقبال برآید اگر الف — باشد همان الف که کند عذر باب عذاب

بار دگر بنشست خصم تو باری اگر بسهو — گردید ز شرم سنبت تر دهی سحاب

جان از نهیب تیغ تو خلع بدن کند — گویا که آب دیده زبا میکند حباب

تجویز کرده اند و مناسب شمرده اند — ق — مردم برای خلق تو شیشه تنگ ناب

غافل ازینکه گشته لب مشک ریز دست | با آهوی که مسکیند از مردم اجتناب

حکم سکون ز لطف بهر ذره میدهی | ای امتثال حکم ترا لازم اضطراب

برکرد دست جود تو هر دامنی که یافت | زان محرم حریم تو گویند باریاب

زیبد بر آستان تو از بس علوی قدر | گر ماه نو شود مرس گردن کلاب

صد حرص ما ز سیر شود بلکه ممتلی | خوانی نهی چو در خور همت پی ذباب

بشکست زور عدل تو سر پنجه ستم | بگذاشت عاقبت عقب کبک را عقاب

ق

هر جا مخالفان تو ریزند می بجام | گردند مست ناشده از دست غم خراب

آخر شود زبان طرب تا بزم شان | دجال خود خروج کند بر خر رباب

بو نیش مضرتی به جعل گر دهد ز گل | عدل تو انتقام کشد نام آن گلاب

صدرا منم ذکا که در انداز شعر من | سری بود شگفت و طلسمی بود عجاب

خوانند جامی فاتحه بر مرقد ظهیر | باری گر این قصیده فرستم بفاریاب

انصاف کن کز [illegible] بلندی که داشته است | جز من بمدحت چو توی آسمان جناب

بهر فلک که یافت جوان عمر و دولت | مداح هم جوان هیچ[?] گرد انتخاب

تا بر فضای خاک ز جولانی هوا | آب است و رمتموج و آتش در التهاب
چون شاخ نم رسیده ترقی کنی بقد | چون موی شعله دیده خورد خصم پیچ و تاب

قصیده پنجم در مدح خداوند نعمت و خطاب ایوان

ای سرت بر آسمان و پایگاهت بر زمین | بر سراپایت بلاگردان هم آنست و هم این
با علویت همت اهل کرم نبود بلند | با قیامت رای ارباب خرد نبود متین
خنده دندان نما سقفت زند بر اوج چرخ | مثبت دعوی مر او دندانهای حرف سین
حسن نقاشی درونت کرده صحن ایوان | لطف گچکاری برونت کرده یک تل یاسمین
سدره در رفعت مماس تست آسیبی مباد | شمعها را از هوای آتشی پر روح الامین
در گنه شتم از تکلف قصر جنت خوانده ست | در ثنایت کوششی از من نیاید بیش ازین
چشم حربا تا بدانهای ترا گر سنگ گرد | در حق خورشید گوید لا احب الافلین
آمدم از هر در و باب تماشا دیدمت | نیستی در هیچ بابی کم ز فردوس برین
شکل روشندان ز حیرانی بهم ماند دگر | هر در و بامت اگر چشمی گشاید عیب بین
زینت رباط کهنه بر خیزد اگر مرغ دلی | در خطاب آید لب بامت بیا اینجا نشین

سقف واژون تو هر کو دید میگوید بخویش — بخت واژون به اگر واژون فتد اینچنین

حاجبانت را اگر پرسند از نام شهور — بر زبان ناید بجز اردی بهشت و فرودین

فی المثل گر خاتمی بر دست روزگار — بهر اینخاتم نباشد از تو زیباتر نگین

از شکوه تو بچشم مردم ظاهر است — شوکت جبروت عرش کبریا عین الیقین

چشم بد دور از بنایت باد کز حسن و صفا — هر رواق منظرت ماند بچشم حور عین

مر بنا صعبت الیف شمار وصف تو میتوانم — آنچنان کز هر لب خشتت تو خیزد آفرین

طبعم از بهر کنایت گشت الفاظ صدف — اینقدر کافیست یعنی حامل دُرِّ ثمین

الا همین گویم که زین برتر چه باشد عز و شان — داورِ عالی گهر در صفحات شد جانشین

نیست واد آن فلاطون بهن مختار ملک — کش دل معین خدا بخشید و عهد آهنین

رو بهر جانب که آرد عزم عالمگیر او — نصرت و اقبال باشد در یسار و در یمین

تعبیه کردند اصلاح امور عالمی — در نفاذ حکم او همچون شفا در انگبین

باشد انکار علوی نسبتش کفرِ صریح — گرچه بود این علو معراج ختم المرسلین

او بحکم جرات همت برآرد هر کجا — ق — تیغ خونریز از نیام دوست جوید آستین

دیدۀ دارد که از آثار انتشار و قتال	بزم گردد گوهرین و رزم گردد آهنین
حاصل صد ملک چین بخشیدن آسان است و سهل	آنچه مشکل آیدش چینی ساختن بر جبین
حسن تدبیرش باصلاح مزاج روزگار	ساخت معجونی که جزو اعظم است دین
باید از دیوان عدلش حکم اگر شاخ گوزن	می تواند کرد نی در کام شیر عرین
روز میدان گر بعزم جنگ آهنگ قتال	پا گذارد در رکاب و دست بر قبضهٔ زرین
چون هزیمت رو بسوی لشکر اعدا بیار	پای شان در آهن و دستان شان در پاچین
خلق میگوید زما و طین سرشتش کرده اند	خلق میگوید گلاب و مشک بو آن ماء و طین
فی المثل سازند صنعت سنگ‌تاشان گر زسنگ	گر بوضع فکر او ایشان تراشند اختری چون دین
بی تعمق بنگرند و بی تأمل بشمرند	بخیه های دامن عیسی بچرخ چارمین
فیض عدلش از طبایع برد آثار نقیض	این زمان گرگ و غنم خسپند در یک پوستین
بلکه گرگ افسانه سازد از پی خواب غنم	سرگذشت ایمنی گوسفندان آن چنین
هفت جنت گلشن لطف ترا یک طرف چمن	هفت دریا منبع جود ترا یک پارگین
می توان گفتن که از اصطبل قدر و جاه تست	آسمان یک کره و خورشید داغش بر سرین

گرچه تیغ و خامه از جنس جماد است و نبات | ن | لیک دست حفظ تو تا هر دو را آمد معین
آن بهار باغ دولت را بود جوی روان | | این قیام کاخ ملت را بود رکن رکین
فتنه از اندیشهٔ قهر تو میلرزد بخویش | | هیچ تیهو کی بباشد شاهبازش در کمین
در هوای محفل است اینکه میروید ز خاک | | نی تو او در آستین و لاله می در ساتکین
فی الحقیقت گر ز کیمیا نی فزاید قدر جنس | | نافهٔ مشک است در عهدت دل اندوهگین
مردم اندر خیل خدامت شمارش گر کنند | | مردمک در دیده بالله چون نباشد در چنین
سربلندی جلوه از قد بالایت عیان | | سرخروئی آیه در لوح سیمایت مبین
میتوان دیدن فرادست تو روز بذل جود | | دست قدرت آنچه در دریا و کان دارد دفین
جز غروری در سر و جز همسری در جاه تو | | آنچه میبایست داده ایزد جان آفرین
شهرتی از سد روئین یافت اسکندر بخلق | ق | اینک آن شهرت نصیب تست از رای رزین
این چنین دیگرست و رسم چنین دیگرست | | قرنها باید که گردد با تو اسکندر قرین
هر زمان بدخواه جاهت باد مقرون بلا | | در نوشتن تا بود الاست لفظ جانشین
تا بود برج حمل خورشید را بیت الشرف | | باشد آباد آن مکان و شادمان باشد مکین

قصیده ششم

صیقل گردش افلاک چو شد زنگ زدای ... بسکه آئینهٔ دهر ز سپهر یافت جلای

رفت پروانه ز بزم و پی عقلش نغزه‌دار ... بلبل آمد سر شاخ و لقبش نغمه‌سرای

تا همه از تهمت کاهل قدمی یافت نجات ... شد سوی منزل مقصود ز مراحل بهای

رانده بودند اگر اسپهبدان از پیش ... باز خوانند بصد لطف بتان خودرای

بود در گردن خوبان که گریوارهٔ گل ... بمراد دل عشاق بعینه و جدای

بهر تمییز بد و نیک رسانند بهم ... قوت باصره از شمع و چراغ استغنای

نوجوانان خطرناک ز خدعهٔ شیطان ... باز جستند چو جام آب و ملجای

پهلوانان چو بیمار به بستر غلطان ... چاق و چالاک دویدند بی میل و تماشای

چند در پرده سخن فاش چرا نتوان گفت ... هر شب آخر شد و شد صبح ز رخ پرده‌گشای

وه چه صبحی که ستودند بصد نقش هر سو ... کرد گر دعوی لاغیری و افراخته لوای

وه چه صبحی که توان یاد گرفتن از وی ... گر ز تهذیب بود خنده نا داده صدای

وه چه صبحی که توان گفت و منش جان‌بخش است ... بصفت مرغ خوابیده اگر ستادای

ان یکاد از لب و روانه مرا خورد و نگویش | یا رم آمد ز در و آمدن او همش ربای

قدم آهسته زنان جانب سوی در نگران | گوئیا میرسد انداز و داد اینش تقفای

سنبلی چیده به نسرین کنندش زلف و عذار | قامتی بسته بدیبا که شدش جسم و قبای

لب دعوی عذوبت که منم عین عسل | بوسه و عرض شهادت که منم محض شفای

تا مرا دید چو بانم ز دگان محزون | همه تشویش طراز و همه اندوه گرای

بسفر ارائه فرا پیشتر آمد استاد | دلبرا [illegible] آهنگ خوشی گفت الوای

نیه کاهلی آمد بجهان ضعف و مرض | چو ازین هر دو یکی هست وگر ز وجه بلای

عید اضحی ست جهان رونق دیگر دارد | نه ندید لوح کسی که برخیز ز جای

عید [illegible] خود بگریبان [illegible] | گل [illegible] بیابان [illegible]

عطر الربیت [illegible] | نکل اگر نیست ترا چشم [illegible] بگشای

گفتمش عشرت این عید اگر [illegible] | که ز قرب حرم کعبه شدیم کامروای

گفت ای بیخبر از اصل حقیقت [illegible] | ورنه خود در که [illegible] کعبه باری

کیست آقای من آنحضرت [illegible] | که بعیدیش نتوان یافت جوابی ز دری

می نیایند سران صندل درد سر خویش — تا نگردند بسنگ در او ناصیه سای

حکم او گر بمثل عرض روانی خواهد — تیر پرتاب بود پیشتر از تیر قضای

دشمن ار دست بیان تفرقه از رخش دید — که توان گفت همان قضیه است او عصای

ق

آب رو تا بکه شمشیر و کمندش دادند — خصم تا دید همین گفت لصبدیا بای

رشته عمر هم ازین تاب بر آید کوتاه — نخل تا بوجهم ازان آب کند نشو و نمای

نوکمانی هر بند تیر میاور البش — عهده بر من اگر آن تیر بر آید بخطای

هیش فکرش ز گشاد هنر است [illegible] — حل عقد یکه قضا را شده ناخن فرسای

مطبخش راست ز بس طبخ دو صد رشته [illegible] — که ز هر رشته توان کرد چه صد کوه نمای

ای بذات تو مسلم شده مختاری ملک — همه فرما هنر و اقبال تو فرمان فرمای

خصم اگر دعوی جاه تو کند بیهده است — نه کجا تیر غراب و نه کجا فر همای

دهر از آنک همه خاصیت ایمان دارد — عنف و لطف تو ز بس راسته در خوف و رجای

ق

بهر تسخیر بهر سمت که عزم آوردی — کس نبود ثبت که مقابل شود و رزم آرای

بتوان گفت عدو داده تراوعده فتح — کاست از عمر خود افزود بر آن عهد وفای

روز انعام تو روزیست که گر فردا روز | مشتبه کاسه فغفور به کشکول گدای
در بر رای تو خورشید درخشنده بود | همچنان در بر خورشید درخشنده سهای
با رخت آینه مشکل که مقابل گردد | مگر از طینت صاف تو کند کسب صفای
ق تا صفات حسنه را بتو مختص کردند | حق شادی بازل هر صفت آورد بجای
حلم بر خویش چو بالید زمین گشت پدید | قدر از جای چو برجست فلک شد پیدای
چون نگویم ز تو برداخته شد پست و بلند | چون نگویم ز تو آراسته شد ارض و سمای
چون نگویم ز تو در ارض و سما یابد رزق | از در و ماهی و دام و دد و پیر و برنای
کی بیایند مهان پیش تو الا به نیاز | کی گشایند زبان پیش تو الا به ثنای
از کف جود تو آنجا که سخن میرانند | مستمع را چو صدف گوش بود گوهرزای
ق برون از خاطر عشاق خیال رخ دوست | برون از جبهه خورشید جهانتاب ضیای
باشد این نزد خرد پیش خردمندان سان | برون از دست تو مشکل صفت جود و سخای
شیشه را ضرر امان حفظ تو هر جا که دهد | سنگ خاره نهد لینت موج خارای
خصم را دست نهیب تو زپا بنشاند | هم بشرطی که بخیزد ز زمین روز جزای

من نه نیستم والبته همین خواهد بود — ی — که شده پشت فلک بهر سلام تو دوتای

ورنه خود مصحف نیزه‌دان جنبش می‌بخشد — آنچه از بار امانت فلک آورده بپای

کرمت گر مثل مصطبه آرا گردد — دُرد در باده شود کف که نخوانند ز لای

آنچه از تیغ و تفنگ تو عدو می‌بیند — تمک و ژاله ندیدست ز آفت ز هوای

عهد امن تو چه عهد است که جنبش مرساد — دزد دزدد و نگه خویش ز سوی کالای

دهر با شحنه همی گوید و آنگه اصرار — که تو در خانهٔ خود مردک آسا آسای

ای چو رویت شده خرم ز تو روح احاد — ای چو رایت شده روشن ز تو نام

بسته‌ای عهد فرستاده رسولی بر ما — بر رسولی که شده سوی خدا راهنمای

بکلامی که چو در ملک عرب کرد نزول — همه در کام فرو ماند زبان فصحای

نه بانکه بگلدستگیش می‌بردند — شاعری پیشکش آورد اگر برگ گیای

بکسا دیکه کنون است بپا ز ارسخن — گو بود دُر یمین یک خزفش نیست بهای

بسکه تنکه چنان بگریز دار داد سخن — که مگر فرق نکرده است ز سهم مدح هجای

همه از آنکه بود در گره همتش جوین — گر بواقع نگری در جو زنان حلوای

بنصیبی که اگر بیش برآید یا کم	نتوان کرد ازین بیش دگرش چون چرای
نه آنکه مرا لطف تو قسمت فرمود	می توانست ازین بیش نوازد نوای
سبتوریکه جفا سکیت دو بار برد	علفش منت جو آنهم نه زیکتای دو تای
لب خشک حبابی که بآن مایه کرم	غیر یک نسخه آبی نبرد از دریای
بنشاطیکه رسد بر دلم از شعر و سخن	خاصه از مدحت تو ای که نداری همتای
من و دیگر نبه مدح تو فزودن پایه	گر تو در رتبه من نفزائی منزلتی
ذوق مدحگری لست گوارا عالی	حاش لله که سازم بغرض زهر آلای
تان دکا وقت سحر رنگ اثرها دارد	دست خالی چه کند گر نه برآید بدعای
تا بود شادی و غم از بنی نسل آدم	آن یکی روح فزا این دگری جان فرسای
دوستانت همه باشند و همه شکر طراز	موجب شکر همانا طرب و گنج و غنای
دشمنان تو نمانند مگر شکوه گزار	باعث شکوه همانا تعب و رنج و عنای

قصیده هفتم

ساقی گرفت ابر فلک را ز چار سو	وقتست می بشیشه توانگر داز سبو

آن می که بود کاسهٔ فغفور جام جم | از بهر رشحه همه لبریز آرزو

آن می که گر رسیدگیش در رسد بگوش | مرغ کباب رقصد مستانه بر جلو

آن می که شد ز رایحهٔ روح پرورش | موج هوا چو گیسوی جانانه مشکبو

آن می که توأمی خم افلاطون بود عدیل | در شیشه آید و به پری می شود کدو

آن می که جائز است تعظیم همچو می | رندان قسم خورند اگر بر سر کدو

آن می که امتلا نبود در رگ خلش | یعنی برنگ شیشه توان خورد تا گلو

آن می که قوتش چو بداد گزک رسد | در ریشهٔ برشته توان یافتن نمو

آن آب روشنی که چو ریزند پای نخل | رخشنده‌تر ز عقد ثریا شود قنو

گویندش آفتاب توان گفتش آفتاب | کاز انحصار و نشا صیل آمد و عذو

از بس حرارت آتش و از بس لطافت آب | آتش نسوزد و نبرد مرد را فرو

آبست بهر شستن گرد ملال دل | آتش برای روشنی شمع رنگ رو

نی آب و آتشی که دهد عرضه روز جنگ | تیغ و تفنگ داور مختار بر عدو

مختار ملک حامی دولت پناه دین | اطلاق داور است مسلم بنام او

شاهم و دهر زمانه کند عرض بر زمین — یعنی که من غلام قدیم توام و بنده گو

گر او همیشه رسد بصفای طبیعتش — بالفرض اگر دهند نصیب بحر شست و شو

اغراق باشد و همه تبلیغ پیش عقل — در مدحتش بکار برد گر کسی غلو

دوزند شیشه‌های فلک را اگر بهم — بر خوان نعمتش نتواند شدن سبو

رنگ سکون ز بیم خدنگش همی برد — در مغز لکه می نتواند پرید فو

نعلی ز پای توسن عزمش اگر فتد — این سوی آسمان نتوان کرد جستجو

لرزد چو شعله از تف قهرش بخویشتن — آتش اگرچه تندمزاج است و گرمخو

خشکی نما ز خوف چو لازم بخلق کرد — اندر بحار سبعه نماند آب یک وضو

ای آفتاب کوکبه وی فرقدان خدم — آن پایه آسمان ترا باشد از علو

گر جبهت متینه بود هست بی خطر — گر حاجبی زند به رخ آسمان تفو

دشمن اگر بود همه خونخواه فی المثل — ناچیزتر به نزد تو بوده است از زلو

حفظ نظام ملک کن تا گزیر بود — در طینت تو تعبیه کردند این نمو

دشنام طالب النصیبه تو هر خانه کرده است — رنج و عنا و حادثه گردش سه اسکو

از پس تمامت است بجاه تو خانزاد — آن زاده خو که پیر نکو خواندش ابو

ذاتش ز انگیان دوست تش آفرید — آن آن شد یگانه که گویند وحده

از نام و کار و وجه تو هر حرف اولین — ترتیب کرده هند بود حاصلش نکو

روزیکه بر اشارت ابروی خوش همت — گیرند دست و تیغ دلیران جنگجو

نعل تکاوران گران تیز سبک خرام — دامان کوه و دشت تمامی کند الو

گیرد حدود اربعه را کثرت غبار — پرسد قرار و امن که راه فرار کو

شور زنان بزن شود از هر طرف بلند — چندانکه فتنه را بشود فرصت غنو

جایی که کنده بود بشتاب و آرزو کند — رستم بحفظ جان خود و پاس آبرو

باشند اگر بفوج مخالف تمام دیو — تا لب بهی کنند و برآرند های هو

این های هوی بیهده یا قالب تهی — مانند نارسایی امواست در غلو

حاسد شکوه کرد و شکوه ترا بیان — گفت آسمان اذا سمعوا اللغو اعرضوا

تاج کیان نگین سلیمان بهم رسد — گر صحن بارگاه تو سازند رفت و رو

ای داور زمانه فکانت الوری — تا در بحر مدیح تو کرده قصیده گو

بیچاره الیست محو بتقدیم خدمتت   چشم اضافه داشته دایم بلطف تو

خود را بدین بهانه بیادت همی دهد   داند که هست لطف کریمان بهانه جو

تا هست نام رشتهٔ مریم بیادگار   تا هست ذکر سوزن عیسی بگفتگو

خصم ترا به پیرهن عافیت فتد   چاک آنچنان که در نپذیرد دگر رفو

قصیدهٔ هشتم

مرا برده از خود هوای زمستان   بکار شراب و بذکر حریفان

بلی اندرین فصل باید شرابی   گوارا تر از بوسهٔ لعل جانان

بیا ساقی از کنج میخانه بیرون   بنازی که یوسف برآید ز زندان

بمحفل درآمی و بیارای محفل   بلطفی که در قالب آدمی جان

مزن کج ادایانه چینی بر ابرو   بزن بر کمر دلربایانه دامان

مریزاد دست مریزاد دستت   فرو ریز زان دست در کاس و فنجان

شرابی که گر جرعه بر خاک ریزی   ستاند کف خاک باج از بدخشان

شرابی که بویش ز فرط حرارت   مسامات کافور سازد ز موی افشان

غلط کردم استغفر الله چه گفتم | کجا روح انسان کجا راح ریحان

بود آب آن مایه زندگانی | که حی من الماء فرمود یزدان

بود آب خیری که در عرض شجر | ز انگشتهای نبی یافت جریان

نباشد اگر آب اندر نهادش | بود فی المثل ابر بی آر دانان

گل و لاله بی آب رستن نیارد | خیابان خیابان بیابان بیابان

نمازی بغیر وضو نیست جایز | وضوی ندارد بجز آب امکان

اگر معترض حرف انداز هم | جوابی دهم خشک کای مرد نادان

تیمم ز خاک و وضو ز آب چیز دو | مگو یکی آب و خاک است یکسان

بخاک است تیمم میالای خود را | که اینجا ز تکرار نسبت عیان

دو اینکه بر می نتابد مذاقش | تا بی فروی توان خورد آسان

اگر خواب در وی شود مرد افگن | بود همچنین درد را آب درمان

اگر گشتم ازین حمله خود ز زور صحت | بود بهر غسل خداوند شایان

خداوند زمین آن فلک بارگاهی | که مختار ملک است و ملکست نازان

همانا بنازد نگه عز و جاهش — بود کاغذ باد تخت سلیمان

دم بخشش وجود او آب گوهر — دهد کشتی گدیه جو را بطوفان

بود عالی قدر درگاهش که آنجا — دو صد طاق کسری است طاق نسیان

نگنجد بجز ارض دیگر نگنجد — پی عرض نعمت اگر گسترد خوان

هر آنکو بود کافر نعمت او — همه پشت دستش بود رزق دندان

نداند بدرگاهش از بس تعلی — عمود فلک را کس از چوب دربان

مروت ننازد چرا بر وجودش — بترویج است هند ید چندان

اگر حلقه گوشش کم شد غلامش — ز گردون بگیرد سر نو بتاوان

زهی کنه پی زیب صدر وزارت — ز اعیان ترا برگزیده است سلطان

هم این برگزیدن ولیکن است قاطع — که سلطان شناسد نخیل از مغیلان

ز ذکرت نماند بجا هوش اعدا — بسانیکه از قول لاحول شیطان

بصد مکر و دستان بروز رعایت — محال است جان بردن پور دستان

بجا ماند تنها و هنگام هیجا — دلیرانه چون آوری عزم میدان

دماند غبار رهت صبح صبحی | که روزش بود مصرف عید قربان

وجود عدیل تو هم چشم دارم | اگر شرک باشد امید غفران

خلاطون ترا فرض کرده اهر کو | برد فرض [illegible] است بجهانی

دکن یافت از حکمت آب دیگر | شد از شاهنشه [illegible]

زبانت چو امن و امان است ضامن | [illegible] آشنا [illegible] شور [illegible]

چه نسبت بذات تو نوشیروان را | که در شهره زنجیر [illegible]

بدیوان جاه و جلال تو گردد | خط استوا بر فلک خط بطلان

ببزم تو ناهید باید غزل زن | ببزم تو مریخ شاید رجز خوان

مبارک بود در صفت خامه ات را | عصا تیکه میداشت موسی عمران

توانی نشاندن گهی نخل باسق | توانی نمودن گهی کار ثعبان

ازان سایه پرور رفیق چو هارون | ازین دست بر سر عدو چو هامان

هوای مجسم سمنت که باشد | دمش زلف حور و دمش روی غلمان

که پویه اش کس نه بیند ولیکن | هنوز نیست مانند عمر گریزان

عجب نیست گویند بحر عزیزش | عجب آنکه باشد ترا زیر فرمان

چه از زیر فرمان نباشد سمندی | که گردد بکام تو گردون گردان

جهان داور را بدسگالند مردم | که گویند افتادی از پشت یکران

نگه هیچ من فارق ننگ و بد را | توان باز پرسید ماهیت آن

عنان تاب اسب عنان تیز باد است | ز دست زمین برد دل گاه جولان

زمین خواست دست ترا بوسه دادن | نیارست بر جستن از جای آسان

بوا ماند گیهای او سم کردی | ز بالا فرود آمدی همچو قرآن

مراد زمین دست بوسی تو بوده | مرادش بر آوردی آخر بدینسان

نه بیند گزندی از این بوسه دستت | که بخشوده بر حال بیدست و پایان

نکشتی باین دست استغفر الله | که ضایع نسازد خدا اجر احسان

ببخشا کسی کش بر افشت مرکب | خدایت بهر حال باشد نگهبان

قصیده نهم

بسیح همه از نشاط خندان است | وه چه فرخنده عید قربان است

باشد این عید خاصه دگران | گر چه بهر سه عید من آن است
یعنی آباد بخاطر داور | که ز شکر که مستحق احسان است
چون نباشد چنین که غیر درم | از در غیر روی گردان است
بی نیاز زبسکه با منش باشد | بی نیاز از فلان و بهمان است
دست در دامنم زده است و لیک | سرش از فکر در گریبان است
باشد اجماع عالم اسباب | که بسی خاطرش پریشان است
بهر تقدیم شرط خدمت ها | مونس دفتر و قلمدان است
بهر تمهید عرض مدحت ها | همدم صابی است و سحبان است
خدمت و مدحت آنکه هر دو کند | واقفی زینتش دو چندان است
باید افزود وجه راتبه اش | هر قدر در خورست و شایان است
نسبت داور وزیر ملک دکن | کاینچنین تا به بخشش آسان است
برفشاند چو همتش دامان | آسمان یک غبار دامان است
بر کشد شوکتش اگر ایوان | طاق کسری رواق ایوان است

ملک را با وجود او باشد / جسم را لابه که با جان است

عدل او کرده بیشه آباد / که دران نام گرگ چوپان است

صولتش هرکجا شود صیاد / بهر شیران قفس نیستان است

توسن تیز جست او هر جا / عرق افشان و گرم جولان است

عالمی در مقام انشیت / بتماشای برق و باران است

ای جهانی مسخر حکمت / دهنت خاتم سلیمان است

برخلاف تو هر که راه رود / کافرم او اگر مسلمان است

هرکجا بر مراد اهل جهان / کرمت در کشیدن خوان است

حرص را در سر تماشایش / صاد چشمست و چشم حیران است

تیغ خونریز تست رای نبرد / گرز سرکوب بیم میدان است

اگر این رای و بیم آمد جمع / رم وحشت نصیب خصمان است

آنکه پیش ضمیر روشن تو / رازها فاش عین تبیان است

بتو نز غیب کاشفی خویش / حکمت آموختن بلقمان است

لیک دانم بلفظ ادعوسی | وعده فاستجب ز رحمان است
بوده برگزیده رحمان | با توهم انظر بقیه نمایان است
تا بدفع مکاید شیطان | شعلهای شهاب ریزان است
هر بلا کاسمان فرود آرد | باد بر دشمنت که شیطان است

قصیده دهم

من و آن دعوی سخندانی | که نکرد انوری وخاقانی
این چه مضمون عبر تندلی است | که بمن داشتند ارزانی
خاک هند از وجود من دارد | فخر بر سرمه صفاهانی
حرف گیرد صریر خامه من | بر نواهای مرغ بستانی
هر کمانی که می کشد تا گوش | زور طبع منش بآسانی
میکشد بازوی توانایان | دم زده کردنش پشیمانی
فکر من برکشید از افلاک | آنکه افلاک را بود بانی
حسن فکرم ببین وبندش حیف | یوسفی بوده است زندانی

هر ورق از سفینه ام طبقی است — چه باده بجسم غذای روحانی

زیب بندید طبع روشن من — صفت مه بلفظ دراسانی

گر بایام قلم زند نقاش — میشود نقش اولش ثانی

نسخه های گوهرین قدیم — میکند کسب شعر عمانی

قدر گوهر بر سخن چه بود — وای بر اعتراف نادانی

این بخون جگر شود پیدا — آن برشحات ابر نیسانی

گوهر آنکو بود بهی است سند — سخنم را العبد زر غلطانی

گوهر آنکو بچشم داور من — سنگریزی بود بیابانی

داور آنکو بود زروی شرف — باعث افتخار دیوانی

کس نگوید بدور معدلتش — که نیاید زگرگ چوپانی

مور در عالم حمایت او — میکند دعوی سلیمانی

آنکه آئینه خانه از عکسش — کرده دعوی یوسفستانی

آنکه بوده است خط بندگیش — لازمی تر زخط پیشانی

حکم او با نگاه میگوید / گر تو البسته تیز جولانی

برگزینم ترا به همسفری / گر نه در نیمه ره فرومانی

ببیند ستش لب بالها نرسد / ابر را و عوض درافشانی

چون نناز م عموم لطفش را / گرده غیب و حضور یکسانی

کنگره بام قدر تو ز علو / گرده بر نور چرخ کیوانی

آتشی را که قهرت افروزد / ابر گردد کلاه بارانی

داورا در فضای خدمت تو / گر دمی سعی شهسوارانی

زیر دستی که بند پای منست / میکند منع گرم جولانی

گوش انصاف اگر بمن داری / دعویم نیست غیر برهانی

عرض پر تو چنانکه میباید / نابدار شمع زیر دامانی

برگ نشو و نما چه سازد هی / گر درختی بسایه بنشانی

بعد ازین کاری آنچنان فرمای / گر منش سازم و نوازش دانی

حاش لله ز کار فرمایان / پیچدم سر غرور نفسانی

آرزوی که در دلم بگذشت
عرضه دادم درین ثناخوانی

ورنه من نخر خویشتن دانم
زیر دست کسی که بنشانی

قتل اعدا بکوی تو هر روز
باد تقریب عید قربانی

قصیده یازدهم

حبذا جلوهٔ دلجوی هلال
مرحبا غرهٔ شهر شوال

آن یکی قامت وامق بمثل
وین یکی عارض عذرا بمثال

هر کجا وامق و عذرا باهم
جمع آیند بتقریب وصال

چه توان گفت چه باشد سامان
چه توان گفت چه باشد احوال

بشگفد روی برنگ گل تر
لیک فارغ ز صبا و ز شمال

نرسد پای ز شادی بزمین
لیک پامال اسیر رنج و ملال

گفتگوی که در آید بمیان
حاصلش شکر حصول آمال

حرف و صوتی که بر آید از لب
باشدش قهقهه در دنبال

جامهٔ نو شود آرایش تن | همچو پیراهن گل در هر سال
بادهٔ کهنه برآید از خم | همچو خورشید درخشان ز بال
اندرین نشاء بود بیش | اندران عصر بود بالا مال
عطر آن مایهٔ ترطیب دماغ | عطر آن خاصة الاستعمال
چارهٔ هول گه بیتابی | روح را قوت دم اضمحلال
قوت روحست ولیکن قوتی | که ره معده نشناسد نه طحال
گاه در پیرهن یوسف ماند | شده پی دیدهٔ اعمی کحال
گاه خود را بخم زلف رساند | بهر سودای دل آمد دلال
عطر خوبست بهرحال ولیک | خلق داورشود این‌ست محال
داور آنحضرت مختار الملک | کش مهیاست همه عنبر حال
آنکه با لطفش همدم آمال | آنکه با عنفش توام آجال
آنکه در زیج خرد طلعت اوست | اختر طالع عز و اقبال
آنکه از فرط جلال و عظمت | باشد از تاد خیامش ابدال

آنکه در پایه حلم و حزمش | ثقل الوند بود یک مثقال
آنکه از شعلهٔ قهرش باشد | روز حساد سیه تر ز زغال
آنکه در صید گه سطوت او | صعوه بر باز کشاید چنگال
آنکه در روز دغاجرات او | نکشد فرق ز رستم تا زال
آنکه از یمن نسیم لطفش | سیب فردوس دهد شاخ غزال
وا و را بنده بد فتر کرده است | مانده مصروف تمنی ده سال
آنچنانکه سخن چنان را | بهر الزام زبان آمده لال
التماسی که کنون میدارد | می توان کرد قرین اقبال
خدمتی ساز معین بروی | که بود خدمت با لاستقلال
یعنی بیواسطهٔ غیر دران | با همین بنده بود پرسش حال
تا بد عوی نکو خدمتیم | بنود حاجت هیچ استدلال

عز و جاه تو شوا و آن خورشید
که مگر دش نرسد بیم زوال

قصیده دوازدهم

بیا و تقویتی ده مریض هجران را | بتار زلف بهم تاب رشته جان را

بها نهاده تغافل همین نه چشم سیاه | که ابروی تو هم آراست طاق نسیان را

بکفر زلف تو زاهد که شد دلش از دست | برین رشته زنار داده قرآن را

نگه بچشم تو نرگس نموده بحیثی | ز طعنه گشته زبانها دراز مژگان را

چه ممکن است بجو تبسمت جنبری | اگر ز زخم جگر بشکنی نمکدان را

خرام ناز تو ام جسته جسته میگوید | بخون کبک سرشتند خاک خوبان را

فدای چشم تو ام گر چنین است بیماری | توان هلاک سماحت نمود درمان را

گران چو چشمه حیوان رسیده این لب تست | ز خضر کم نتوان داشت سبزه بان را

مرا بحسن تو و یوسف است بحث کسی | بکن بمعجز لب زنده پیر کنعان را

دل فرشته توان برد بشکل گوی [illegible] | دهد اگر خم زلف تو دست چوگان را

بچشم فتنه نیاید بدور حسن تو خواب | فشانده گرچه خطت دسته دسته ریحان را

سخن که وسعت عالم باد دست جهانم | دهان تنگ تو چون ضبط میکند آن را

[illegible] خم طاق کعبه جلوه گر است | توان غزال حرم خواند چشم فتان را

چو نافه غنچه گل را ز مشک تر گیرند | بهر چمن که کنی باز زلف پیچان را

ترا که هم کمری در میان بود ز بینش | بچشم کم منگر ناتوان هجران را

بفکر روی تو تحصیل عشرتست مرا | هلال عید تصور کنم گریبان را

ز شرم لعل لبت لبگه رنگ او بشکست | ز گوهر نکند امتیاز مرجان را

شکست قیمت گوهر صفای دندانت | کنند جوهریان تخته بند دکان را

نگاه تیز تو سر گرم برق اندازی | صف مژه همه آماده تیرباران را

ربوده گوی سبق غمزه ات ز تیر قضا | طلب کنم بشهادت سر شهیدان را

جفا و جور ترا شهرتی دگر باشد | چنانکه ذکر جمیل خدیو گیهان را

سپهر مرتبه مختار ملک کز عدلش | باعتدال درآمد مزاج دوران را

دلش که ساخته از موم صانع تقدیر | کند ز آهن و فولاد طرح پیمان را

چنان قبول طبائع فتاده خلق خوشش | که خوانده عالم [illegible] بر زبان را

بتان بفکر کمرهای خویش میکاهند | قوی بدولت او دیده ناتوانان را

علوی همت او بحر اگر شود مشکل — حباب پوچ توان خواند چرخ گردان را

بکارگاه ازل در خمیر شمشیرش — سرشته اند دم صبح عید قربان را

بخواب هم نشود تخم خشم دشمن او — نکشت گر همه بیند آب حیوان را

بدور معدلتش دیده اند و می بینند — بحفظ گاه چپ و راست گرگ و چوپان را

عضد چین بجبین حفظ مرتبت گردد — بنام او چو فزود دم خطاب خاقان را

هر کجا که بود قدر او بهار آرا — بجای سبزه شود چرخ صحن بستان را

همین نه از کف جودش بشور آمده بحر — که خون شده است ز بیتابگی جگر کان را

ز رهی نتوان دید کیسه دلاک — ز آستین چو برآرد کف زرافشان را

[illegible]ش که نقد گهر عنبر و زن می بخشد — بسنگ می شکند کفهای میزان را

واهی است زبیر خرد که روز ازل — علوی همت او برکشیده ایوان را

[illegible] سریر پای مسیحا نهاد کرسی عرش — که جای خیمه کند نصب مهرتابان را

[illegible]ل خیال صفائی ضمیر است او در هم — حضور و غیب یکی شد ز ثناخوان را

[illegible] مقام صفا گم کند عدالت — [illegible]ید از شاخ عنم بگرشت سرجان را

ز بیم قهر تو تپ کرده شیر و غرّد بیت
که گریش همه آتش زند نیستان را

امید زیست عدو قطع میکند در رزم
برزمگاه برآری چو تیغ بران را

چو رعـ [illegible] تو آید بخاطر بیمار
کند شکسته بدل هر بنای بحران را

اگر مزاج تو از شور آن شود برهم
حباب قلعه شود حبس بحر عمان را

زبان شمع شود گرم طعنه بر خورشید
چو ذکر رای تو روشن کند شبستان را

بلند دست کرم میکنی و کرده حیا
برنگ سایه زمین گیر ابر نیسان را

خدایگانا آنی که در حضور تو نیست
گذر بخاطر سائل خیال حرمان را

ذکا بشوق طواف حریم اقبالت
هم از دیار گذشت و گذاشت یاران را

روا مدار که آخر بپاس بسپارد
نکرده صرف بتقدیم خدمتت جان را

دعا همین ست که تا مید هند اهل سخن
بعنبر نسبت و تشبیه خال جانان را

ز لطف [illegible] و ایزدی مباد مباد
میان مرتبه ات هیچ دخل نقصان را

قصیده سیزدهم

سخن ز سعار ضایت ای سپهر زنگاری
که زنگ بست در آئینهٔ دلم ساری

نگویمت که مرا کس فخر متاعی هست
نوالش بدر چشم خورشید کن خریداری

نگویمت که مرا جفت خواب بی یار است
تو زهره را بی همخوابگی فرود آری

نگویمت که بود خانه ام گلین دیوار
تو از سپیدهٔ صبحش فزای گچکاری

نگویمت که ز بی باده ام جگر گیر است
دران بره کبابی بسیخ بگذاری

نگویمت که چو یوسف فتاده ام در چاه
به دلو خویشتنم در صعود کن یاری

نگویمت که مرا نیست روغنی بچراغ
تو زهره گرد چرا همچو گاو عصاری

نگویمت که بخیزد ز مطبخ من دود
چه سود زین کرهٔ آتشی که میداری

نگویمت که حوادث کشیده بر من تیغ
ترا برای چه روز است این سپرداری

نگویمت که چو بگشاد عقده از کارم
هلال ناخن اگر هست وقت بیکاری

نگویمت که تعلی به پایهٔ دیگر
مقرر است ز هر پایه که بشماری

وجود قطره که آبست در صدف امسال
کند بسال دگر گوهری و شهواری

نمو و غنچه که شاهش دهن قیاس کنند
به صبحگاه دهد جلوه های رخساری

هلال کان خط جام شکسته را ماند — بنیک دو هفته کند ساغر تو سرشاری

میان نافه گره بسته نیست خون یک چند — که مشک گشت و متاع دکان عطاری

چه جرم سر زده آیا ز من که چندین سال — که کم ز قرن نسنجی اگر تو بشماری

کمر بخدمت دستور بستنم نرساند — به ارزشی که کند بهر من سزاواری

اشاره کرده ام و بر نهفتم انگیزد — اگر ترا شمره گفتم ز بسیاری

چگونه فاش نگویم مراد از دستور — همین کسی است که بر ملک یافت مختاری

دمی ز تیغش هنگامه جهانگیری — خطی ز دستش سررشته گهرباری

بعزم روی بپیچش چو قوم اعدا را — ق — مقدمیست بصد گونه دولت و خواری

سمند بینم و گویم همی که صرصر عاد — مجسم آمده اینک برای رهواری

زمانه زانسان برخیمه جلالش تنگ — که پرده ها بر شتران زد و بی سواری

زمین ز ثقل تنه حلمش بود یکی پاسنگ — که کوهسار فزاید بر آن بسرباری

ز خوف حکم امانش چو خون به رگ سوزد — به نیش عقرب جراره مردم آزاری

بدفترش همه تن لابه برای تسلیم — که خوبترش بنویسند عزت آثاری

به رنگ گرمش متر صد رسیده افریدون / که خویش را بگمارند بر علمداری

نعوذ بالله ازین اضطراب مردم چرخ / که با سپهر در افتادم از سبکباری

به جنبش روزها مغز خشک شد و شب / سپهر کیست که پیش آیدم به غمخواری

چو دست ناس طبیبم مرا که خواهد گفت / بگوی با در و دیوار رنج بیماری

کمر به بندگی آنکه بسته ام عمری / مرا رسد که بگوش رسانم این زاری

زهی بعهد تو ناکامی از جهان مفقود / چو احتیاج ز درگاه حضرت باری

حسود با تو رگ گردنی که تاب دهد / دلیل مرگ ترا شد چو نبض منشاری

ثبوت طیب خود ار باهمی خورد سوگند / به ناف خلق تو ناف غزال تاتاری

به پیش عزم تو امر محال هم ممکن / ز بسکه می کند اقبال خود مددگاری

بهم زنی اگر ارض و سما توان گفتن / که وصلی است پی مشق قدرت اظهاری

هزار دست فلک بر کنف تواند بست / هر آنکه در کنف حفظ تست زنهاری

ز حزم و عزم تو گر بر فلک سخن رانند / به قطب و ماه فزاید ثبات و سیاری

وزیر شاه شناسم هر آنکس تو / که میکند پی نقد کمال معیاری

بقول غالب عاجز بیان که میدانم — بقیة السلف امد بنغز گفتاری

هنوز از حافظهٔ علمیه تو بیرون نیست — هر آنچه پیش تو گویم همی بناچاری

من از تو مزد ستایشگری نمی خواهم — چنانکه بوالفرج و انوری و مختاری

امیدم آنکه دهی خدمتی سترگ دران — دهم بعرضه نکو دانی و نکو کاری

کنون که موی سیه بر سفیدیم زده است — شب امید مرا هم سزد بروز آری

مرا به خیل خدم کان جماعتی است کثیر — نه محض دعوی نظامی است و نثاری

ز جوهری که بسی قابل آفریده خدای — بعرض خدمت هرگونه نیست دشواری

برای معرکه همچون عراقیم بگزین — بنام و ناز مپرور چو گاو پرواری

هزار عید بعهد تو بگذرد زانسان — که جشن خسروی آنرا کند پرستاری

به عید اضحیه خواهم قصیده بگذارم — بشرط آنکه مرا نامراد نگذاری

دران قصیده همه شکر نعمتت باشد — چه شکر نعمت فهرست حاسدآزاری

قلم که شاخهٔ نهر آب فیض در کف تست
خدا نکرده نباشد بکام من جاری

قصیده چهاردهم در مدح جمشید جی

چاپیست آن سیم ساق آینه تن	حایل دیده در خور دیدن
دیدنی آنچنان که هر کو دید	گوید البته چشم من روشن
تو امان ژاله که خط شغاع	رسته آنرا ز ال سیر و ایمن
زوجان چشمه که بر گردش	تعبیه گشته حد بوسه زلبن
نرگس از فیض آن بعین خزان	شایه پرورد برگهای سمن
می بیارد بخرد سالان روی	جز به پیران سالخورد دهن
گاه بار یک بینی از شادی	در نگنجد میان پیراهن
منحنی پیکری نحیف و نزار	چون ریاضت کشان نفس شکن
سینه صافی و پوستین پوشی	چون ورع پیشگان تن بکفن
چار آئینه دار و نیزه گزار	بنود نیزه اش جراحت زن
نازکی آنچنان که غنچه گل	می نه دزدد ز بار آن گردن
چمن پیوند او همه بخشند	سنگ را آب و تاب در معدن

می توانم از وی ثناها گفت — لیک ترسم ز طول عرض سخن

گر ازین گفتها نبردی راه — سوی آنچه هست در دل من

فاش گویم اگرچه میگویند — کز صراحت کنایت است احسن

همچنانست آن که صاحب الرائی — میگذارد بدیع هر فن +

صاحب الرأی آنکه جمشید است — هم بنام و نشان و فهم و فطن

می نیرزد بعالم قدرش — عقد پروین بخوشهٔ ارزن

آسمان که بود در نظرش — تیره دودیست جسته از گلخن

کرم او زلال تشنه نواز — غضب اوست سیل بنیان کن

لطف او هر کجا سحابی کرد — متشابه بود دمن بچمن

آهن آید به پیش عهدش موم — موم باشد بر دلش آهن

آنکه رویش ندید و مدح نگفت — باشد البته اعمی و الکن

غضب او شود چو صاعقه بار — می توان کرد برقها خرمن

هرچه وی میکند نکو باشد — گرچه باشد نکوهشش دشمن

آنچه گویم بکام دل گوید — گوییا میم مدعاست دهن

خلق را از زبان خامهٔ او — خورده بر گوش بانگ لاتحزن

فکرش از آسمان چنان گذرد — که تو گویی ز پرنیان سوزن

عکس قهرش تموز در آبان — سایهٔ دستش ابر در بهمن

ایکه لطفت کمند جذبه طراز — ایکه عنفت سنان مرد افگن

تو و سویت بسر دویدن دوست — تو و از پا فتادن دشمن

هر که حرفت گرفت و حرفی زد — گویدش آسمان بگیر و بزن

حرفی از طیب خلق تو گویند — فی المثل گر بساحت گلشن

عهده بر من که باغبان زین بعد — با همه لابهای اهل ختن

نخرد دو جیب نافهٔ مشک — بهای دو غنچهٔ سوسن

حق پسندی و حق پسندیرا — نه پسندند از چه اهل زمن

خاصه آن داور ارسطو رای — که ازو رونقی گرفته دکن

دهر از فیض او حصاری یافت — که نگردد خطر به پیرامن

لعلوئی که پایه اش دارد
نرسد دست فکر اصل سخن

می توان گفت نقش پایش را
آسمان مولد و زمین مسکن

کنگره اش خاره و اسنگر
شخص قدرش اگر کند دامن

ای ترا پیش این چنین داور
آن تقرب که می توان گفتن

داور هست آسمان عز و شرف
تو دران آسمان بجای پرن

گاه در خاطرش نمی گذرد
که نباید گذاردم به محن

من برانم سخن بمدحت تو
تو نرانی سخن به نعمت من

وا دریغا دریغ داری لطف
من سخنگو تو قدردان سخن

همچنین بگذرد اگر چندی
سخنم ناله است یا شیون

بیش ازین عرض مدعا نکند
زانکه دانم دعاست مستحسن

تا برآیند پایه بر پایه
بر سر قصر و کاخ بهر سکن

اولین پایه باد جاه ترا
گر برآئی بقصر چرخ کهن

قطعات مدحیه عالی جناب مدار المهام خلد مقام

قطعه اولین

ای صبح عید من بصداقت گواه هست | چندان شگفته که تو مانی بروی شاه

دانی که شاه کیست خداوند قدر دان | مختار ملک جاه و دین سایهٔ اله

با رای روشنش نتوانند شد سفید | بالفرض اگر روند بر افلاک مهر و ماه

حسن تاملش چو در آید بغور کار | مانند بدان که جلوهٔ یوسف بقعر چاه

خوان کرم نهاد بهر جا که همتش | سائل نشست بر سر نان همچو نانخواه

گلخن بود و منبع بهیدن اگر نهاد | عدلش بچشم اخگر سوزنده برگ کاه

آنانکه پا براهِ خلافش گشاده اند | جایی اگر رسند بجا تا بقتلگاه

با جزم از شکست عدویش خبر دهد | گر فی المثل مشاوره فرمود با کلاه

تیغش بر زنگه نشناسد ز خشک و تر | افتد اگر چه برق چنین لیک گاه گاه

آنجا که کار ابر کند دست جود او | نتوان بغیر آب گهر یافتن میاه

بر روز کار حکم محالی اگر کند | گوید بچشم روز سفید و شب سیاه

چندیست پرده نهانست گر هنر — حیفست که از گزند خدا دارد ش نگاه

گیرد هجوم فوج مخالف اگر جهان — نصرت بسایه علمت می برد پناه

نعذر پر انتظام دکن غیر ازین نبود — تا آفرید هیچ تو می را که واه واه

رفت آن زمان که شهر ستد بیر سهر بود — یعنی که فتنه روی نکردی بخوابگاه

رفت آن زمان که خضر علیه السلام — از قحط امن بدرقه جستی بطی راه

رفت آن زمان که معنی عنقا و کیمیا — در هیچ کس نبود جز آسایش و رفاه

رفت آن زمان که بود ز بس ضعف و انحنا — مرئی به تیغ صورت جوهر تن سپاه

این لفظ جوهری که شنیدی بیاد او — تقریب عرض حال باین خانمان تباه

یا آنکه بنده کرد حق فانحوا او — گردش نشانه تیر قضا تا کنم نگاه

بگر نگاه دار آن نفوس لیک چون کنم — رهیاست بد بن محمد بود گناه

لطفی اجازتی کرمی کام بخششی — تا پا براه گردم و هم کام سر براه

همین دعا بهست که باشند کامیاب
از حضرت تو خلق و تو از حضرت اله

قطعه دومین

صباح عید صیام است و من همی سنجم
که خود وفای عوا عید لطف او چسانست

بحکم ان مع العسر یسرا از بهر حق
جزای روزه همه روزی فراوانست

خلیل هست کسی در جهان ولی که بها
خلیل وار بذوق نهادن خوانست

نماند نوبت فکر از این شام و کبزان
بجای سرمه را عطر در گریبانست

دهن برآمده از زیر مهر در مهری
که بود بر دهن شیشه وقف دندانست

خجسته روز سعید و خجسته مقدم عید
بهر کجا نگرم میزبان و مهمانست

ولی بجای نمک خوان شیر و خرما را
حکایت شکراب وزیر و سلطانست

گره در ابروی سلطان اگر بود امروز
هزار گونه گشایش بعهده اشتست

توان مشاهده کردن از آن گره فردا
وزیر را گهر مدعا بدامانست

در این معامله خوش گفت صبا یا آنکه او
مرید زمزمه حافظ خوش الحانست

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست
غبار چهره گردون ولیک بارانست

زبان بذکر جمیل وزیر و سلطان باد
همیشه تا سخن از آصف و سلیمانست

قطعه سوّمین
بتقریب بازیافت ملک مسترده

ای حمایت های رحمانت سپر
اوج جاهت آنکه نتوانست دید
مولوی روم آن پیر کبیر
اولیا راهست قدرت از اله

وی عنایتهای یزدانت پناه
دیدمش افتاده اندر قعر چاه
نکته فرمود دور از اشتباه
تیر جسته باز گردانند ز راه

تو ولی نعمت من بوده
ملک رفته باز گرداندی که واه

قطعه چهارمین

بر ذات تو مبارک و هم عهد تو بران
من ره بآستان تو بیگذارین و آن
با اینقدر ارادت و با اینهمه نیاز
مپسند از تعلقداران شفاعتم

عید الفطر که هیچ دلی بی طرب نه هشت
یعنی ز کعبه فارغ و آسوده از کنشت
یک حرف مدعاست که نتوان نقش زر نوشت
میکن خودت هر آنچه پسندی ز خوب و زشت

سعدی که نکته همه لغز دنکو نگفت | گویا درین معامله با من شریک بود
معذور دار عارم اگر هست درشت | سعدی که نکته همه لغز و نکو نغفت
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت | حقا که با عقوبت دوزخ برابر است

قطعه تضمین

یک صدف گر تشنه لب بینم به بحر | سوز و از غیرت ز سر تا پای من
آنچه نه پسندم برای دیگری | کی برای من پسند درای من
آنکه نتوان یافتن در روزگار | جز درت ملجای من ماوای من
کام بخش عالمستی پیش تو | گر چنین ناکام ماند وای من

چون مرا جای نباشد در دولت
به که از گور باشد جای من

قطعه تحسین از جهت ابجد لونی
محمد امین الدین خان صاحب معتمد عدالت

ای معتمد علیه عدالت امین دین | تا زنده بر وجود شریف تو آن این

آثار سربزرگی ورشد از جبین ترا | می بالد آنقدر که نماندست جای چین
رای تو هر کجا که دهد عرض روشنی | سر بر نمی زند ید بیضا از آستین
خوی و تکلم تو بدیها بداهةً | اثبات خلد می کند و جوی انگبین
پیش صفای طبع تو بنود سحر سفید | پیش بهار لفظ تو بنود گهر ثمین
چون کاتب بسیار تو شغلی بداشته است | گیرد سواد نامه هم از کاتب یمین
آهو بحکم حفظ نواز جا نمی رود | بالفرض شیر هم اگرش هست در کمین
یکسال و پنج ماه که نیرنگ روزگار | زانبار روزگار مرا داشت شرمگین
من خویش را بحفظ و امانت سپرده ام | زانسان که خوف شرک نمی بود اگر دین
می گفتمی بسوی تو بوده است روی دل | تا خوانده ام بفاتحه ایاک نستعین
منت خدا را که خلوص ارادتم | کاری که بود داد علی الرغم حاسدین
خواهم که در حضور کنون ثبت کنی | یعنی مرا نزانی ازین بلده بعد ازین
چون دست دست تست جنان دست من بگیر | کز شادیم دگر نرسد پای بر زمین

قطعه مضمین مدحیه جمشید جی

جمشید کو مصلحت عام آنچه کرد — مشهور تر ز تابش خورشید خاورست

نسج حریر هم ز پی نیم قرار داد — کان از پی قبای سلاطین مقررست

از آهن گداخته طرح زره نهاد — کان وقت رزم لازم مرد دلاورست

کشتی روانه کرد ز حکمت برای آب — کان مرد را بمنزل مقصود رهبرست

آیین کشت و زرع بهر جا رواج داد — کان با هزار حسن منافع برابرست

شمامه و بخور خوش اختراع کرد — کان هر یکی عجب صفت روح پرورست

گویند بوده موجد جام جهان نما — کان یک طلسم نادره در هفت کشورست

همنام او توئی که ز مبدا الفضل خاص — یک عقل دوربین بوجود تو مضمرست

مستبد او بجام اگر هیات جهان — آن دیدنت بچشم لعقل میسرست

او از جهان گذشت و جهانرا بتو گذاشت — نعم البدل برای جهان زین چه بهترست

جمشید جی سزد لقبت بهر امتیاز — جمشید جی اگرچه بافواه اشهرست

گر خیل دیو بود بفرمان و حکم او — حکم ترا جماعه انسان مسخرست

یک خلق تو معادل صد طبله عبیر — یک نطق تو مقابل صد تنگ شکرست

در راه خلاف با تو هر انکو گرفت پیش — یک گام هم نرفت [illegible] کام او درست

پیداست دیگری بصفات تو نیست — پیدا اثر ز عدل [illegible] امر دیگر است

با شد بحکم بخت تو از ابتدا شرر — آن شمس خود چه نام که هر گرمش برادر است

[illegible] حمایت که ما [illegible] — [illegible] نگاه ما و تو گویند مسعفر است

قدر تو بیشتر بود از مهر آسمان — هر زمین ز حلم تو چند انکه کمتر است

[illegible] — [illegible] اگر غلط نکنم سیم و هم زر است

از فرط اتحاد که با [illegible] نهاده — گویا وفا و وعده تو لوبی و عنبر است

از را دور خوانده [illegible] — این بر علوی عشق تو برهان دیگر است

هر [illegible] که ز طلب میزبان [illegible] — البته قدر و منزلت او فزونتر است

ای هر چه ام که [illegible] بخت عشق — صد گونه رشد و قرب [illegible] باور است

حرف مربیانه ندارم اگر دریغ — هر اضافه که با من بنده در خور است

باشم خجل ز شکر زلال لطف تو
کان خجل شکریست که بحید و بمر است

قطعه در شکر آچار ابنه از طرف میر فدا علیخان بهادر خدمت حسن میرزا…

متهور جنگ

ای به خلق حسن بدیع هر سمر — وی تهور به نام تو مضمر

بخش آچار کان تو بخشیدی — ذوقش از کام من مباد بدر

نشد روبانه گرچه پیش آید — می نه پیچم گهی ز رو لیش سر

روی آن در میان و میگویم — ابنه را خام پارگیست هنر

عوض پاره پاره اش زید بد — لختی از دل برت فرستم اگر

دل چو مرهون لطفهای تو شد — از تصرف دران مراست حذر

همچو آچار باد بر خوانت — حاسدان را نمک بر زخم جگر

قطعه

خوش نویسی خامه را کاهل کند — زانکه بس مشکل بود این جادو

منشی تفضل حسین عطا کاغذی حواله ذکای مرحوم نمودند که از خوشنویسی عجز بیابند تا شود دران توقف افتاد و حسب قطعه ذکای مرحوم فرستادند آن اینست ۵ من ز دست خوشنویسان سوختم ٭ برق افتد بر چنین دست و قلم ٭ تا بدامانم چاک شد جیب امید ٭ که بیاید ز آستین دست و قلم ٭ ذکای مرحوم این قطعه بجواب آن نگاشته شد ۱۲

کاتب تقدیر خود در سالها | می طراز و خط بر وی ساده

قطعه وفات ممکی

فرو شد در زمین قارون ثانی | که از بخشش یزدان می‌نایم
بجز اندوختن کاری نبودش | خلاصه اند و خلق خدا هم
پی تاریخ سال رحلتش نیز | اثاث و مال و زر آمد فراهم

قطعه تاریخ رحلت افضل الدوله مغفرت مکان
از دست حکیم نادر علی

ای طبیب جانستان نادر علی | صحت از رای تو دایم نارضا
کرده با افضل الدوله همان | کابن ملجم با علی مرتضی
ماجرا بس عبرت انگیز است لیک | حاصلی نبود بذکر ما مضی
در گذر کردم از این تاریخ است | چون شود ابله طبیب آید قضا

تاریخ چاپ کلیات فارسی غالب

غالب که نفی مطلق اگر معنی کم است | گوییم که همسرش بسخن کمتر آمده

دیوان او زمطبع منشی نول کشور
ملوماریسی کارگذاران برآمده

تاریخ انطباع نوسید ذکا ہی
جان سخن بقالب طبع اندرآمده

صدہای ناز رشک آرند منکران
یک حرف تا چه شد ہمه زاید گر آمده ۱۲۸۵

تاریخ رفع نزاع ذکی که نظر بر صوت سمعی آخر لفظ صلوٰة تا میداشت
با خان معنی که بلحاظ اصل لفظتا می شمرد

با معنی حق سرا ذکی را
بحثی بود و بر رفع پیوست

آن طنطنه چون نماند باقی
تاریخ گزشته را صلوٰة است ۱۲۹۰

رساله که در تحقیق حرف آخر صلوٰة نوشته شده بود پایان آن
بتقریب استشهاد نگارش یافت

من بریخم من بریخم من برین
خان معنی آنچه فرماید بجاست

در حضور حق توان گفتن ذکا
آخر لفظ صلوٰة البته تاست

قطعه

بیاان شعر کش آخرین مصرعست
که ہرگز نباید ز پهره ده عذر

خداوند نعمت بہ ہنمنت رائو	بخشید جاگیر را فزود قدر
۱۳۰۴ ۲ ۵	۱۳۰۴ ۳۰۴
مبین روی حساد و ساتش بجوی	زنام و عنایات مذکور صدر

قطعہ تاریخ وفات فرزند سید محمد مودودی

آن رونق دودمان مودود	کز عہد شباب برنخورده
رفتہ ز جہان و رفتن او	نور از نظر قبیلہ برده
کلفت زده خاطرم سنش گفت	ہی ہی سر شام شمع مرده
	۱۲۹۰

مثنوی

بوفق آرزوہے خان امید	خدای لم یلد فرزند بخشید
دعا کردم خدایش زنده داراد	بیفارعارضین و ہاسے زہاد
۱۱۹۲	۱۲۶۶ ۵
چو اعداد دعا یاران شمردند	سری سال تولد راه بردند
عطا آن زود فکری زود رنجے	بزعم خویشتن لبس نکتہ سنجی
نداد از دست پاس رسم عادت	بنظم آورد تاریخ ولادت
ہمین بیت اول آن مصرعی چند	عطا شد خان اعظم را چو فرزند

پسی بہ شفقت خان بہین حرف مارست	کہ این دیرینہ پوری از کجا خاست
مدبجوئی کسے تاریخ آن گفت	مبارک باد این فرزند المفت

۱۲۳۳ ۱۲۰۶

تاریخ اخراج جمشید جی

مسابتاً نہ بدرشد زخانمان جمشید	زبان خلق بدنبیان حکایت انگیز است
یکی برانست کہ راندش بہ مصلحت دستور	یکی برینست کہ بر می آید نشستش نیز است
بفکر سال خروجش چرا لجوی بیجم	عیان زواقعۂ اختلاف آمیز است

۱۶۲ ۱۱۱۴

تاریخ مولوی احمد علی

داور یگاہی کہ مجلس نام دارند بران	مولوی احمد علی تا صدر آرائی گرفت
مدتی نگذشتہ بود بر زبانہا او فتاد	یعنی آنمان زعلای دین نزاز جائی گرفت
از تشاو میر مجلس طرفگہا می نمود	سال عزلش خود ازین دو لفظ یکجائی گرفت

تاریخ رحلت حضرت غالب

گذشت از جہان آن جہان سخن	کہ می گفتمش عرفی طالب است
خرد گفت سالش ریاض جنان	گران تا گران مسکن غالب است

حاشیہ: در ۱۲۸۲ھ خبر رحلت حضرت غالب کہ مدتہا غلط بود شہرت یافتہ بود و آنگاہ این قطعہ تاریخ نوشتہ شدہ بود

قطعهٔ تاریخ

چو احمد حسین آنکه با طیب خلقش | به چیزی نیرزد نسیم بهاران
به دیوان صدر المهام ممالک | بصدر نیابت نشست آشکاران
در آمد بدل مصرعی بهر سالش | بر آمد مراد دل دوستداران

قصیدهٔ ناتمام

بسکه رود تا مقابل طبعم سر آفتاب | خط شعاع شد خط بطلان بر آفتاب
دعوی شهرتم رسدش آن زمان که خود | از باختر رسد بسوی خاور آفتاب
با این عروج فکر که باشد از آن من | گویم انا السما و کند باور آفتاب
هر فروغ یافت در اصناف شاعری | نام من آنچنان که بهر کشور آفتاب
گویی عمود صبح تجلی است خامه‌ام | ریزد بجای نقطه از آن پیکر آفتاب
انداز من بحوصلهٔ مدعی سزد | گر ذره شود بروزنهٔ اختر آفتاب
قهر تو بر فروزد اگر رخ بکین چرخ | جوید پناه سایهٔ بشغبر آفتاب
تیغ جهانگشای تو سازند هر کجا | گردد شرار کورهٔ آهنگر آفتاب

رای تو عالمی است که آنجا همی سزد
در جیب کودکان عوض فر آفتاب

هر چند این قصیده و کاسه سری نوشت
[illegible]
ای مدعی بیا و کنون سنگ آفتاب

کردی بسی هلاک معانی درین زمین
زانسان که عجوج مرغ بر شفقی در آفتاب

این بارگنده مغزیت افزوده واهی
مردار را که متعفن کرد آفتاب

قطعه به تنبیه ممسکی

ممسکا گشاد کیسه‌ات مشکل چو خرق آسمان
دی بده لفظی است ده فرسنگ دور از زبان

می تواند کرد آخر دعوی شق القمر
میهمانی گر بخواهد بشکند یک قرص نان

می تواند گفت کمتر نیستم از جبرئیل
گر ذبابی گرد پیش سفره‌ات گردد پران

می تواند گفت بس شیرانه کاری کرده‌ام
گر سگی از کوی تو سالم برد یک استخوان

گرچه نان بر شیشه مالیدن بود انداز بخل
تو همی ترسی که آخر شیشه هم دارد دهان

می توان شاشید بر روی تو لیکن بوده است
بیم حبس البول از تاثیر امساکت در آن

گر تو دریابی بلفظ آشیان آشی که هست
کی گذاری هیچ مرغی را بسوی آشیان

سهل باشد گر شکست ناشتا بر خوان تو
سهل‌تر باشد شکست قلعهٔ مازندران

تا زینت را العبد هم گابینند مردم روز و شب
مجلس نگذارد که دشنامی دهی بهر رضی

تا کجا شب‌ها بسر بردن لفک جمع زر
یاد کن روزیکه آید مرگ تا آنچه ناگهان

فرصت حسن عمل آنروز گردد بر تو تنگ
تا دهان کیسه بگشاید خدا بندد زبان

حق مردم را ز دوش خویشتن باری بنه
پیش ازان روزی که گردی بار دوش دیگران

تضمین غزل خواجه

زمانه میدهد آن فرصتی که می بایست
معاشران گره از زلف یار باز کنید

بدر رشتهٔ خلافت لشکرش بزنید
شبی خوش است بدین وصله‌اش دراز کنید

کنونکه خلوت بمدعی است بزم شما
وآن یکاد بخوانید و در فراز کنید

ز اهل رازم و فرموده است خواجه چنین
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بدیدنش بروید او سخن نیارد گفت
بروچو مرده به فتوی من نماز کنید

دگر چو زنده شود دیر تر نخواهد ماند
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

باحتیاج فتاده است کار دکمکن بیت
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

ایضاً

ساقیا حفظ مراتب بکن چیزی هست | گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

مه نگشت خسروی کش همه عیش درین است | ساقی شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

گر شنیدی عملش رفته و معزول شده | رفتنش سوی من وان شدنش ناکامی

نکند میل سوی اهل خرد و مید اند | که نهاده است بهر مجلس رعنا دامی

بنشینش بوقت کار چه باشد گویند | گر چه جفتند بهم در پیش افتد نامی

خدمتش کرده ام البته بعهدی که مرا | برسانش بجز آنچه با ده و صهبا ساقی

گرچه از باده و ز چیزی به بدیدارش هست | بود آیا که کند از در خود آشنامی

تا نهادم بدرستش هر دگه تیزی زد و برد | کام دشوار بدست آوردی از خود کامی

ایضاً

خدمت معتمدی یافته نامعتمدی | این چه شوریست که در دور قمر می بینیم

داستانها ز قد کوته ما مانده اوست | همه آفاق پر از فتنه و شر می بینیم

(۵۴۵) (۵۰)

نظم دفتر که ازین پیش بسی آسان شده | مشکل این است که هر روز بتر می بینیم

تا چنان منصب عالی و چنین بدگهری | طوق زرین همه در گردن خر می بینیم

تلبسیده است باین ناز و نعم نادانی — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

با غرورش بخود عرض غرور شد عولش — پسر از اهمه بدخواه پدر می بینم

اختیار آمده تسلیم به پند سعدی — زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

غزل

در حضرت مدار مهام است اعتمد — آنکو تمیز ناستره زچه ما نمی کند

کوتاه گردن و سمج و بلغمی مزاج — کمظرف و نامهذب و کج بین و پست قد

خرطوم فیل گر همه زیرش فرو برند — جنبش نمیکند ز گرانباری جسد

ضعیف است میر قافله اش نام ساختن — غولی که بوده است خود از راه نابلد

هی هی چنین خری و چنان منصبی ای — از عیسی عزیز نیاید چنین بدد

ناکس خری چرا همه گو بال و بال دید — دهر و دگر نگاه جهان از کسان لکد

خوانده دکن شده در زعم خویشتن — یعنی نکرده فرق میان نظام و جد

از بسکه رشوه گیرد و انگاه علی العموم — صیاد دام بخشد و گلچین دهد سبد

طماع آنقدر که اگر خر بسر بده است — کرده است آرزو که کلاهی از این نمد

از بطن مادر ابلهی آورده بود و بس	زین بس بود نیابت بد رکینه و حسد
چشمش که حق نه بیند و چه بد خطا و عیب	پیوسته باد در گره دمعه یا رمد
حمالة الحطب بود این خانه سوز خلق	فی جیدها چرا نشود حبل من مسد

ایضاً

مسند صاحب علم و هنری یعنی کشک [۱]	همه گویند که والا گهری یعنی کشک
فرق ده آهسته و خرما بدرستی کردی	ننگ در دین هست که عالی نظری یعنی کشک
محض حرفست بخوده پدرت باده فروش	کس نگوید که یهودی پسری یعنی کشک
هیچکس سر که برابر وی ندیده است تما	گر دهش خوی چو شیر و شکری یعنی کشک
اینکه گویند خوی بیدم و بیحالی بوده است	تو نه آنی و نها نادگری یعنی کشک
سحبانی که روا نیست بر و نسبت عیب	ذات تو از همه عیب بری یعنی کشک
اتفاقاً اگر از این پایه که داری افتی	عالمی بر تو کنند نوحه گری یعنی کشک
گر روی جانب فردوس خدا ناکرده	نام نیکوی ز دنیا به بری یعنی کشک

[۱] یعنی کشک - این مثل در جای گویند که اول چیزی گفته باشند و خلاف و مقدار آن منظور و متصور باشد ۱۲

ترجیع بند هفت و هشت

ای تازه بپایه رسیده — از کبر به پیش پا ندیده

نوزاده ظالمی که چون چرخ — بشکست پدرت بود خمیده

خفاشی دان عجب که گویند — خورشید بروزنت خزیده

گنگ است بروزگار گویا — از شکوه ات آنکه آرمیده

هم پستی و هم زیاده گویی — کون از دو هشت بود دریده

یک روز چو کرم پیله میری — آخر بر خویشتن تنیده

از کرده ناسزا چه ترسی — چون هشت خدات در عقیده

با شوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

عقرب روشی و مردم آزار — القصه بکشتنی سزاوار

دستت که ز دست ستمروا ایام — چون شاخ شکسته باد بیگاه

چون سلطان کمال اسمعیل میفرماید چه شاعری که هجایش نباشد و چه شیری که چنگال و دندان ندارد من هم که سر شاعری بدرد داده ام به تقلید و طبع آزمائی قطعه چند بالتزام ترجیع برادرم فی نفس الامر و کریچی سگ و شغال مقصود نبوده است ۱۲ منه

از پای سگی نگند خاری
مغز بدن بلی کوه آسان
دین را بنفس اگر فروشند
دینار بچشم و سرگزاری
خواهم بتو چار هیچ کردن

وز فرق کسان ربود دستار
سعی از تو بکار چند دشوار
هرگز نه خزی نه نیم دینار
چون مهر نماز مرد دیندار
چون دست نید بد بناچار

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

گر خلق ترا دهند دشنام
روزانه همی کنی تو با خلق
کافر باشم اگر تو داری
جایی که تو بوده نگوید
حاجی خوبت حلال داند
از کون چه حلال گر بپرسند

سهلش گیری بذوق انعام
کاری که نید کرده بشنام
فرقی میان کفر و اسلام
کس خرس و گر از تو بداند
هر چند که بسته باشد احرام
گویی که لواطه است و اغلام

صبحی که برای غسل واجب — از خانه تو رسد به حمام

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

شد [illegible] بوده از هوش — کز سابقه کرده فراموش

ریحان [illegible] از تو — یعنی که تو هستی خطاپوش

چشم همه [illegible] روشن — خورشید کشیده در آغوش

مانند [illegible] بزرگی — حوا نشود ز حیض [illegible] گوش

گردون که کمیت نه سنجید — خود سنگ نبود در ترازوش

ارث و علم پدر چه جویی — زر نامی دزد و باده بفروش

این طعنه مسنج [illegible] بندی است — پند من اگر همی کنی گوش

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

از جمله صفات ذات تو پاک — در بخشش تو غیر فهم و ادراک

قومی که قوامش سر آمد هستی
آزار کسان چو در سرشت است
آن طالب جیفه که باشد
دفن چو توی خسیس در گور
باشد همه در جگر شگافی
تا چند من از تو چشم پوشم

نام تو نهاد و تیغ دلاک
برگرد و سر تو گرد و افلاک
کرکس نهایت شکار غصه ناک
انباشتن گوشت بخاشاک
سعی تو رسان چرخ حکاک
دکان هلند اسجا پاک

با شوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

کو جاه تو باشی روز افزون
دریاب مآل کار احباد
از بسکه تو فربهی و نافهم
یاران همی خواستند کوکی
باشد روی سخن بسویت

کار فلک آخر است واژون
ثمرو چه شد چه دیده قارون
بر حال درون و نقش بیرون
گفتم که خمی است پی افلاطون
گویند ابلیس را چو ملعون

در سینه هیچکس نبوده است   آن دل که ز دست تو نشد خون
از کینه و بیحیایی تو   غیظ و غضبم گرفته ایدون

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

از جاه بیفتی در بن چاه   زانسان که فتاده با فواه
بالا دستانه تا نشستی   برخاسته عالمی باکراه
البته تفاوت است بسیار   تا قدر بلند فهم کوتاه
باور نکنیش اگر بگویند   ماهی بپرد بجز من ماه
با دختر و منصبت چه نسبت   تاری زن و تنبکی همی خواه
نالیدن تار تنبکی به   کز دست تو عالمی سحرگاه
لله ز شیوه که داری   باز آ باز آ وگرنه والله

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

خیز از چو تو کج نهاد و بی بند ‌‌ ‌ گر شاخ گوزن شد برومند

از رست تکبر عزازیل ‌‌ ‌ چه جای ارث پدر براے فرزند

وز بی لغت اذیت بر خلق ‌‌ ‌ گوشت گو باشش که [illegible] بند

این طنطنه های تو سزد ‌‌ ‌ در پیش بافر و بفرتهٔ خسبند

دلها مشکن که چون شکستی ‌‌ ‌ دستت نرسد دگر به پیوند

با اهل جهان مکن درشتی ‌‌ ‌ دارند این سبند با خداوند

از مسند رحم زبان نه بستی ‌‌ ‌ هشدار که زین زبان بی بند

باشوی زینت برم شکایت

باشد که ترا کند هدایت

بیرحمی و سخت بی مدارا ‌‌ ‌ گویا دل تست سنگ خارا

تکفیر تو جائز و مباح است ‌‌ ‌ بر قوم یهود و هم نصارا

گویند بجنگ با سکندر ‌‌ ‌ آورده بدست مال دارا

داری پدری که از سکندر ‌‌ ‌ بی هیچ ببرد درستها را

با ہای ترا بہ قبلہ دادن
احلی امن قبلتہ العذارا

در مرگ چون توئی ترش روی
حلوا بمذاق نا گوارا

از دست تو دوستان نہانی
نالند و من اینک آشکارا

باشوی زنت برم شکایت
باشد کہ ترا کند ہدایت

غزلیات

توان در گوشۂ دل دید نیرنگ جہانی را
کہ دارد در گرہ این غنچہ صحن گلستانی را

نمودم بر تب غم وقت مشت استخوانی را
نیاز برق عالم سوز کردم نیستانی را

چراغ ماہ ہم از بیم شامم رنگ می بازد
رفاقت کرد نازم نالۂ آتش فشانی را

پشیمانم ز جرم خود کہ بادشنامش آلودم
لبی کز نازکی تاب نتابد رنگ پانی را

وله

مرا در بند غم پسند تا خصمت عزت بکشا
زمن بند غم وا ز خویشتن بند کمر بکشا

ندانم کی گرہ بکشائی از ابرو لیکن ای گردون
توانی گر گشادن از بلا لم پشت بکشا

بنگی می نیز زد این سر شوریده در صحرا	جنون گر پایه عاری دکان در رهگذر کنها
بیابی تا ببالین رخت بسته از جهان عاشق	نمی گنجم نگار از پای زود ای شوه گر کنها
همی گویم که روی خود بپوش از خوبها جوانان	نمی گویم که هر نغمه‌م بجانم موی سر کنها

ولہ

گناه اهل معنی بر نتابد عذرخواهی ها	چو ابر آئینه رحمت شمارم روسیاهی ها
خرابیهای عاشق هم بود ملک سلیمانی	شکست حال بخشد منصب صاحب کلاهی ها
مهیا چون توانم کرد جان تازه هر دم	من از بیداد چشمت چشم دارم کم نگاهی ها
بطوف کعبه رفتم محو رخسار بتی گشتم	رسانیدم بجای عاقبت گم کرده راهی ها

ولہ

ابروی او که داشته در گوشه جال را	افروخته است داغ غلامی هلال را
یا در دمندیم چه کند کینه کسے	آهی دهد بباد غبار ملال را

ولہ

مکافات جفا گیرد ولم از آسمان شب ها	که میلی میکشد آه رسا در چشم کوکب ها

بدل نقش امیدی درکشا حسن آوسیتم | غبار خط او شد گره در تصویر مطلب ها
بهر جانب که رو آورد تیر دلنشین او | نشانها چون کمان یکسر تهی کردند قالبها
خط سبزش بجام عیش من آمیخت زهر آخر | چه لذتها که بر سید اشتم یارب از آن لبها

ولہ

چرخ از پا فگنده است مرا | کاش روزی فتد بدست مرا
رنگ عاشق نه زلف معشوقم | بغلط آسمان شکست مرا

ولہ

فرا رسند اگر تشنه کامی ما را | مغان بجام فشارند لای پالا را
بلاست رشک ز وصلش چه خط توان و | که در میان ز سپندیم شمع و مینا را
ز شکل ناصح مشفق مراست پیش نظر | بتی که سنگ ره وصل شد زلیخا را
تو آمی که در چشم بیچاک طره در مانی | ببین چگونه بسر می بریم شبها را
جهان سواد دکن و نشینم افتاده است | گذران سواد نداشته ام سویدا را
گذاشت ساقی محفل بطاق نشنه و جام | بدین مراد که بالاست نیخ صهبا را

برای حشم هم آخر ضرورت روز نیست
بیا چون که نداریم دست از دامان
بوعده صرف کنی تا بچند فردا را
بغیر آنکه بشهر آوریم صحرا را

شریف کعبه در افتد اگر بمن شاید
سخن چنین بهست مدار العالم بالا
گرفته ام بشرف جانب کلیسا را
که نسبتی بقد یار نیست طوبا را

بهار میرسد و من بران سرم که دگر
ز خون توبه کشم غازه روی گلها را

ولہ

صدها چو من نداء تو یا سید العرب
مسجود قدسیان شده زان سر بلند
اعلم ترا صفت شده و امی ترا لقب
یعنی ترا گهر آدم رسد نسب

گر ذوق این شرف نگذشتی بخاطرش
بینش از ظهور ذات تو در فهم کائنات
آدم چنانکه زاد بماندی همان عزب
ایجاد کائنات همی بودی سبب

تعظیم رد چی دعوی تو مقصود داشته است
در جنب شوق صد تو کان رمز دیگر است
رب جلیل نیز بسو گند روز و شب
صد شوق بد از تو بدارد و دل عجب

رشتی و این مقام که با آن و فوق قرب
جبرئیل بر نزد بجوالیش از ادب

محو لقا بود ز نور و تغیرے
عرضش دهند اگر همه رحمت تف غضب

همه فتوحها به غنچه کشایند اهل دل
بر هر نسیم گلشن سر کوبت ابد هب

در شوق آستان تو صد سجده در جبین
وز دیده ام چو خنده سرشار زیر لب

زین بیش از حجاب نگوید اگر ذکا
یا فی الضمیر خود بنود بر تو محتجب

سحر ما یا رسول الله من یعنی ثنا خوانت
برم نامت روم از خویشتن یعنی بقربانت

شه صدرت و جبرئیل امین رسید آن با بشارت
مقام لی مع الله خلوتا یعنی شبستانت

جدا از لفظ آن هر سه کتاب ام الکتابی
کند نازل خدا فی الوحی یعنی زبان دانت

الف از رشته محضر چون ز ناقوس دو پا افشانش
اهی ببند کوثر سوزن یعنی خوی افشانت

ز شهر الی کنان بجام دیگران یک قطره وار سقی
به بخشش آمد کفاف ضم ودن یعنی فراوانت

سفیران تو باشد چون انس آنانی گوهم
زبان آلود گیدا هر من یعنی سلیمانت

زیبا نیست ما فی السهر و خشرت جاوید روی یا
به او تحلید و بحسود جمن سیه بیبانت

نیاسایند اگر فردوس هم بخشی باینها | غریبان فراموشش از وطن یعنی کنعانیا

ذکا جز در مدیح خواجهٔ عالم زبان بگشا
نمی‌بینم ثنا سنج سخن بی پشیمانی

ولهٔ

صبحدمی که سر کنم گریه ز بیوفاییت	خلق بیاب در دهد و فغان آشناییت
خو و لعبادهم بیا بالفرست صبح را	ای که به بسترم فکند هول شب جداییت
یا که ولش نداشتست هم یا که خود نداشت دل	آنکه بیاد داده است شیوهٔ دلرباییت
آه که گناه من که شد دل رسیده	گر ز بی باده من آه ز نارساییت
هجر تو جان و دین و دل از من برد همی	مفت کسی که این همه داد به دلرباییت

ولهٔ

آتش زد داغ دل لب پای من گرفت	تا شمع بر فروخت سحر عشق گرفت
الفت جانان بکجا جانان سفر گرفت	خون دفا [illegible] گرفت
اندیشناکم و بجدایی سپارمش	تا [illegible] آن [illegible] گرفت

دست خیال چین کشش دامان یوسف است	یعقوب گرچه گوشه بیت الحزن گرفت
هردم زمانه رنگ نوی عرضه میدهد	خوش آن کسی که خو بشراب کهن گرفت
جنس گرانبهای مرا مشتری کجا	رنجی است بر خودش که ز من رایگان گرفت

ولہ

آسمان از تف آه شرر افشانم سوخت	همچنانی که زد آتش سر و سامانم سوخت
ساقیا گرمی این باده نه چندانم سوخت	آب آمیخته در باده فراوانم سوخت
پیش من سوختن طور ندارد سنگی	جلوه یار چه گویم که بدانسانم سوخت
آتش عشق جهانسوز که چشمش مرساد	همچو اسپند بهر جلوه خوبانم سوخت
منکه با داغ فراقش بسلامت ماندم	شعله شمع اگر سوخت لب آسانم سوخت
حذر از گرمی هنگامه رندان ای شیخ	لای پالوده خرقه که نتوانم سوخت

ولہ

وقت قتل من ز منع غیر رنجیدن نداشت	جرم او جانم شود آخر که بخشیدن نداشت
خاک شد گر چون منی گو شو نزاکت چه شد	دیده ام زین پیش و ادانت که رنجیدن نداشت

در تلاش خویش قدان حمر سر آمد و کا
فکر آرامی مگر در سایه طوبی کنم

نداریم ستیزه وقت عیش و لطف زندگانی هم
امید وصل نگذارد که میرم سخت جانی هم

قضا گوید بی مهر است مردم کشتن بلی زند
که آهم از میان برخیزد گوید فلانی هم

دهانش را بگو قاصد سلامی از دل تنگم
میانش را بلا گردانی از ناتوانی هم

نمی‌بینم بحرف راست ره خضر و عیسی را
متاع کس مخر بوده است عمر جاودانی هم

اگر حیرت فزا سیمای حسن اینست میدانم
که گر دو صرف تصویر تو رنگ ورد بانی هم

من و در حسرت دیدار آن یاد آری سوی
که از جانبش بر دری دو رباش لن ترانی هم

بکام تشنه ام باران اگر بارد نهی رحمت
بنوشیم بنر ادار بلای آسمانی هم

دیگر

نه در دل هست سویدا نه مردمک در چشم
دو صد داغ عشق تو یک در دل است و یک در چشم

شراب بی تو اگر خورده ام دلم پر خون
گزک بچشم اگر دیده ام نمک در چشم

دیگر

غم نیست گر ز دیدهٔ دشمن فتاده‌ام / گویی که من بقصد فتادن فتاده‌ام

نالان مرا ز گردش گردون ندید کس / جان سخت‌تر ز سنگ فلاخن فتاده‌ام

یاران بپاس خویش گرانجان بمن کنید / مشتی شراره‌ام که بدامن فتاده‌ام

ساقی شکسته حسرت می شیشه در جگر / با شیشه گرچه دست بگردن فتاده‌ام

صیاد در کمین چو من بی پری نشست / در رقص انبساط ز نشیمن فتاده‌ام

آواره‌ام مگو بل آوازه‌ام بخوان / کز جلوه‌ات بکوچه و برزن فتاده‌ام

مشکل که روزگار دهد عرضه جوهرم / حرف خوشم بخاطر الکن فتاده‌ام

آه از گذشته وای بحالی که بگذرد / همچون گل شبینه به گلخن فتاده‌ام

برخاستن بحشر هم آسان نبوده است
با این فتادنی که دکامن فتاده‌ام

خواهم که از جفای تو شور و شر افگنم / یعنی که رسم عشق ز عالم بر افگنم

گویند دور تر ز در یار کعبه است / خود را مباد دور ترک زین در افگنم

فرمان بوسه ده که من از بوسه بیشتر / مشتی سپند چینم و در مجمر افگنم

دیگر

رخ مهتاب از من چه شد یکبار گر دیدم جبین
این نمی بینی که بین موجود داری جز جبین

برنیاوردی شب ما را زبند تیرگی
داشتی بهر چه روز از ماه روشنتر جبین

سجده کردی بی نشان این نشان سجده چیست
زاهد ادا غم از این داغی که داری بر جبین

ایکه در آیینه بینی صورت خود ساده
می توانی صورت آیینه دیدن نور جبین

در پس دیوار او گویم نظیرا ماه نیست
غیرت حسنش مگر گوید بیا بنگر جبین

دیگر

نه پای آنکه بکویت سفر توان کردن
نه رای اینکه از آن در گذر توان کردن

بجلوه تو اگر دیده بر توان کردن
بمرگ خویش همان دیده تر توان کردن

زخون بیگنهان تر شده است روی زمین
جهان بکوی تو خاکی بسر توان کردن

خدا نکرده خدا گر شوی چه خواهی کرد
تو آن بتی که ز قهرت حذر توان کردن

کنون که نامه فرستم بر جفا جوئی
دعای عافیت نامه بر توان کردن

دیگر

بسنگ و خشت مشکن ساغر من	بزن ای محتسب خود بر سر من
کنون باید ز دستت زار بگریست	نه زورم بیش رفت و نی زر من
مگویم ناتوان بینت نگویم	ببین یکبار جسم لاغر من
ز دورم خانه آتش بجای و برگرد	اگر ای خضر گردی رهبر من

دیگر

تیغ کین آخته این بانگ که بر باز زده	طعنه بر زندگی خضر و مسیحا زده
گر دولت هست تو هم ای گنه جان می لرز	زان تماشی که در آغوش زلیخا زده
بی حجابانه رخت را که تواند دیدن	شرم دارم خود ازین پرده که بالا زده
شانه را به دل صد چاک زبانها سر زد	چه بلا زد که بر آن زلف چلیپا زده
می توان گفت ترا خون وفا تا کمر است	دامن سعی بلا کم بکمر تا زده
صلحم آورده برین لابه و گرنه زین بیش	زده ام بر دهنت بوسه چو جا تا زده
آنچه گویند ترا خون حریفان بگل است	خود مرا دانی لعلی است که تنها زده
چه رود بر سرت ای شیخ ندانم فردا	آه ازین بنگ که امروز تو بالا زده

دیگر

بکام دل پیام آورد قاصد یار می آید — زشادی مرده بودم گفت با اغیار می آید

ادای قاتل ما میکشد بار دگر یعنی — که بر گور شهیدان بهر استغفار می آید

مسیحا بر فلک هم گر رود با نمیدانم — که از دستش علاج این دل بیمار می آید

دیگر

مشکل از شکوه بیداد بتان وا ماند — دل نالان که بنا قوس کلیسا ماند

منم آن رند که هرگز نه پسندم ساقی — حسرتی در دل و دردی ته مینا ماند

بسکه در مرگ سلامت همه پوشیده بیا — کشتیم در دل دریا لبسو بیدا ماند

دیگر

آنم که بجود بیشمارم آمد خوش — گر خود بکنار یارم آمد خوش

مرگ آمد و سازگارم آمد خوش — گوئی که زکوی یارم آمد خوش

آن عقده زلف داشتم در دست — این داشته تا بکارم آمد خوش

دیگر

دیگر

به شرب باده محابا نمی توانم کرد | هنوز باده به پیمانه می توانم کرد

بناوکم مفگن بل بخنجرم میکش | منت ز دور تماشا نمی توانم کرد

امید بوسه زند مهر بر لب اظهار | تو وعده کن که تقاضا نمی توانم کرد

ز پیش من مگذر یا به پهلویم بگذار | دلی که از تو شکیبا نمی توانم کرد

حذر ز غمزه ساقی و توبه از می ناب | ز من نیاید و اینها نمی توانم کرد

نه تاب رفتن خویشم گمان نبودی کاش | که دیده پیش تو دریا نمی توانم کرد

تسلی دل بیتاب اختر ما دارد | تو هم بیای که تنها نمی توانم کرد

چه وعدها که بی بوسه ام نداد کسی | مروتست و تقاضا نمی توانم کرد

فراق تحفه بمن کرد خود بیاد ببین | ملنش بصد ورق انشا نمی توانم کرد

ذکا بدین احباب نرخ من گویا
بود غبار که بالا نمی توانم کرد

داری دلی که کام دل دوستان نداد | داد از کسی که رحم تنک اندران نداد

دیگر

آنکه بی سرمه بود چشم مصفّن اثیش — یارب از چشم بد خلق تو داری نگهش

آنکه در کوی خرابات نداوند رهش — گو تحری کنند از در که نبود گنهش

منعمی من که به بخشش دل من بخشیدند — هر شکسته که بجا ماند ز طرف کلهش

دیگر

دم بشاهد و با ساغر آشنا دستم — مرا گر این دل و دستست ای کیقباد ستم

سری به صحبت گل چون کشم که فصل بهار — نماند تا سر خاری کشد ز باد ستم

ذکا مجرد دعوی است خونبها طلبی
ز بعد قتل بجا دامنش کجا و ستم

خلقی هجوم کرده ز هر سو بدیدنم — صبح بهار بود گریبان دریدنم

از عشق حرف شیون و فریاد تا یکی — منقار وا داده اند پی دانه چیدنم

رفت آن شب وصال و زیادم نمیرود — بر جسته رفتن تو و دامن کشیدنم

جورش زکوچه رانده و الیش ربوده دل — ای وای بر رمیدن و برگشته دیدنم

تنگگیر از شمع گلی هدیه میبرد — اینهم بنافت تیغ تو از سر بریدنم

وادم هوای شیشه و انفعه جان و شد — تقریب مرگ شادی ازان خریدم

گوشه و کنار به پنبه بینا گرفته اند
مشکل نشنیدم هرزه ناصح شنیدنم

جان همی خواهم بکار عشق جانفرسا کنم — مرگ امروزم امان گر میدهد فردا کنم

دعوی صبر و تحمل منکه در هر جا کنم — وای بر چشمم اگر چشمی برویت وا کنم

گه بسوی میکشد گاهم بکوی می برد — دل اگر این است آخر دلبری پیدا کنم

طاقتی در کار دارم شیون و فریاد را — گر دهد دستم ز دست محشری برپا کنم

ایکه می آئی بیا از من نیاید بیش ازین — قد بالا بینم و دست دعا بالا کنم

کشته چشم فسونسازت من و صد همچو من — گر لب جان بخش فرماید که من احیا کنم

باده لعلی بجام است و لب لعلی بکام — خرم با دامروز گر اندیشهٔ فردا کنم

ره غلط کردم که بر مسجد گذشتم بعد ازین — میروم جائی که عذر توبه اینجا کنم

ساغر می بر کف است و شیشهٔ می در بغل — روز اگر اینست دانی تا چه در شبها کنم

منکه نقد از نسیه مستغنیم درین دیر خراب — حیف باشد ترک شاهد از پی حورا کنم

در تلاش خویش قدران عمر بسر آمد و کا
فکر آرامی مگر در سایهٔ طوبی کنم

ندارم ستیوه ذوق عیش و لطف زندگانی هم
امید وصل نگذارد که میرم سخت جانی هم

قضا گوید بی مهر است مردم کشتن آن بدخو
که آهم از میان بر خیزد و گوید فلانی هم

دهانش را بگو قاصد سلامی از دل تنگم
میانش را بلا گردانی از ناتوانی هم

نمی بینیم بحرف راست روی خضر و عیسی را
متاع کس مخر بوده است عمر جاودانی هم

اگر حیرت فزا سیمای حسن اینست میدانم
که گردد صرف تصویر تو رنگ ورمیانی هم

من و در حسرت دیدار آن یاداری سعی
که از جانبش نبردی دوربانش لن ترانی هم

بکام تشنه ام باران اگر باروز نمی رحمت
بنوشم سنزادار بلای آسمانی هم

دیگر

نه در دل هست سویدا نه مردمک در چشم
دو چه داغ عشق تو یک در دل است و یکی در چشم

شراب بی تو اگر خورده ام دلم پر خون
گزک بجنبشم اگر دیده ام نمک در چشم

دیگر

غم منیست گر ز دیدهٔ دشمن فتاده‌ام — گویی که من بقصد فتادن فتاده‌ام

نالان مرا ز گردش گردون ندید کس — جان سخت تر ز سنگ فلاخن فتاده‌ام

یاران بپاس خویش گرانیش بمن کنید — مشتی شراره‌ام که بدامن فتاده‌ام

ساقی شکسته حسرتم و شیشه در جگر — با شیشه گرچه دست بگردن فتاده‌ام

صیاد در کمین چو من بی بری نشست — در رقص انبساط ز نشیمن فتاده‌ام

آواره‌ام مگوی بل آوازه‌ام بخوان — کز جلوه‌ات بکوچه و برزن فتاده‌ام

مشکل که روزگار دهد عرضه جوهرم — حرف خوشم بخاطر الکن فتاده‌ام

آه از گذشته وای بجائی که بگذرد — همچون گل شبینه به گلخن فتاده‌ام

برخاستن به حشر هم آسان نبوده است
با این فتادنی که دکامن فتاده‌ام

خواهم که از جفای تو شور و شر افگنم — یعنی که رسم عشق ز عالم بر افگنم

گویند دورتر ز در یار کعبه است — خود را مباد دورتر زین در افگنم

قربان بوسه ده که من از بوسه بیشتر — مشتی سپند چینم و در مجمر افگنم

دیگر

رخ مهتاب از من چه شد یکبار گر دیدم جبین
این نمی‌بینی که بین موجود داری چین جبین

بر نیاوردی شب ما از بند تیرگی
داشتی بهر چه روز از ماه روشنتر جبین

سجده کردی بی نشان این نشان سجده چیست
زاهدا داغم ازین داغی که داری بر جبین

ایکه در آینه بینی صورت خود ساده
می توانی صورت آینه دیدن در جبین

در پس دیوار او گویم نظیر ماه نیست
غیرت حسنش بگر گوید بیا بنگر جبین

دیگر

نه پای آنکه بکویت سفر توان کردن
نه رای اینکه ازان در گذر توان کردن

بجلوه تو اگر دیده بر توان کردن
بمرگ خویش همان دیده تر توان کردن

ز خون بیگنهان تر شده است روی زمین
جهان بکوی تو خاکی بسر توان کردن

خدا نکرده خدا گر شوی چه خواهی کرد
تو آن بتی که ز قهرت حذر توان کردن

کنون که نامه فرستم بر جفاجوئے
دعای عافیت نامه بر توان کردن

دیگر

بسنگ جفت مشکن ساغر من ‌‌ ‌ بزن ای محتسب خود بر سر من

کنون باید ز دستت زار بگریست ‌ ‌ نه زورم عیش رفت و نی زر من

مگوییم ناتوان ببینت نگوییم ‌ ‌ ببین یکبار جسم لاغر من

ز دورم خانه آتش بنمای و برگرد ‌ ‌ اگر ای خضر گردی رهبر من

دیگر

تیغ کین آخته این بانگ که بر پا زده ‌ ‌ طعنه بر زندگی خضر و مسیحا زده

گر دلت هست تو هم ای که نهانی می‌لرز ‌ ‌ زان تماشی که در آغوش زلیخا زده

بی حجابانه رخت را که تواند دیدن ‌ ‌ شرم دارم خود ازین پرده که بالا زده

شانه را بر دل صد چاک زبانهاست دراز ‌ ‌ چه بلا زد که بران زلف چلیپا زده

می توان گفت ترا خون وفا تا کمر است ‌ ‌ دامن سعی بلا کم بکمر تا زده

صلحم آورده برین لابه وگرنه زین پیش ‌ ‌ زده ام بر دهنت بوسه چو حاشا زده

آنچه گویند ترا خون حریفان بحل است ‌ ‌ خود مرا داد می لعلی است که تنها زده

چه رود بر سرت ای شیخ ندانم فردا ‌ ‌ آه ازین سنگ که امروز به مینا زده

دیگر

ای ختم رسل هر صفتی را تو سزائی | ما نتوان گفت و نگویم که خدائی
ارواح مجرد کند از طوف بپا پی | در روضهٔ پاک تو نسیمی و صبائی
در بارگه قدس که معیار کمال است | از فرط شرف مورد لولاک لمائی
مستانه گر افلاک برقص است عجب نیست | زین رو که بود ذات تو اش علت غائی
یوسف ز پی کسب هوا جیب گشاید | خلق تو بهر جا که کند نافه کشائی
هر چند که ما راه ندانیم خود از چاه | در چاه نشینیم که تو راه نمائی
آنی تو که در معرض اعجاز تو هر سنگ | چون لعل لب یار کند حرف سرائی
آنی تو که در معرکه حشر امم را | جز همت تو کی بود امید رهائی
از سستی طالع که بود سنگ رهمن | گر نیست نصیبم بدرت ناصیه سائی
تو رحمتی و تو میدی ز رحمت نتوان بود | از دور بسر آیم چه تو نگه با نگه سر گدائی

یعنی ز سر ماند خویش ذکار را
آن ده که از آن به شود زله ربائی

دیگر

ای رسول عربی قبله گه آمالی — جز خدا هر که بود سائل و ذات عالی

روز میلاد تو هر کنگر قصر کسری — سر کند وجد ز بر افتد چو شیوخ حالی

نور محض است هر آئینه وجود پاکت — پیکر از سایه جدا دل ز سویدا خالی

تا اصابع ز منابع بدمد رود فرات — بحر اعجاز تو گر عرض دهد تیالی

ریزه سنگ جماد است زبانش حضور — راز گوید بر تو چون نقط رمالی

اندران عرصه که کس سر نتواند بر داشت — بر لوای تو بود نقش بلند اقبالی

همه خود را ز سگ کوی تو کمتر شمرد — تا بود درخور دلکد کوب چو شیر قالی

رم مهر جست نه زدم کان بود پایم — بل درین پرده زدم فال مبارک فالی

ای خوش آن روز که در روضه آن ذات رسم — وز لب بام بشارت رسدم نزالی

متصل طرح کنم طوف که هندی بچه — باز نشناسدم از پنجره بینی جالی

اگر او گیسوی حور است بجاروب درت — نتوان داشت دگر را پریشان حالی

دل ما شاد به یک حرف مدارا کردی — غنچه بود که گویا به نفس وا کردی

سنگ بسیار سر من بسلامت باشد — غم آن نیست که در قتل محابا کردی

دیدنت آمدی امروز قیامت است — فتنه بود که وی رفتی و بر پا کردی

خط برآورد رخت زکویت ستم — چه کنم نامه آزادیم انشا کردی

قطره داری زتو ای گریه ندیدم تا حشر — اینچه کردی که بیابان همه دریا کردی

چشم ارباب هوس را به ازین سرمه نبود — مشت خاکم بهوا دادی و بیجا کردی

باخبر باش ذکا این مرض باریک است
الفت سوی میان که تو پیدا کردی

می خورم سیلی دربان کسی — می برم ناله بر ایوان کسی

میرود جان جهانی بر بهت — تو کجا میروی ای جان کسی

به که بر گردد ازین کار طبیب — به نگردیم ز درمان کسی

بهر یک تیر بهم می جنگند — جگر و دل سر میدان کسی

آفریدند مگر بهر شکست — رنگ روی من و پیمان کسی

قصه گوئی نگو شیت ذکا
که سر من داند و چوکان کسی

دیگر

جان می طلبد یار بدزد دیده نگاهی
من میدهم ایدل تو گواهی تو گواهی

در حشر محبوان بنشین خود آن پرده نشین را
باز آمدم از دعوی بیداد الهی

دیگر

با تو را با من دلداده سری بایستی
یا سر و کار دلم با دگری بایستی

لذت عشق ترا هم قدری بایستی
ای دلت سنگ لبنگت شرری بایستی

از سر کوی تو مارا سفری بایستی
دل که بستم بجایش کمری بایستی

عاشقی حرف ملامت نتواند برداشت
اندرین شور و شرم گوش کری بایستی

نگذرد هم دم و ترسم بزبان ها ماند
که ترا سوی فلانی گذری بایستی

ترا ادا اقتدر و رنه ترا می گفتم
با چنین حسن که داری کمری بایستی

نه ای ناله بخبر در تو نشین بنشیبت
نو نداری دهانا اثری بایستی

بمراد لب نوشین تو باشد که ونگا
دورش میگفت بکام شکری باشے

دیگر

مرا تاب فغان بودی چه بودی	ترا گوش بران بودی چه بودی
جدا از دامنش دستی که دارم	خدایا گر بجان بودی چه بودی
رگ جانی که در بخشش من آمد	گران موی میان بودی چه بودی

ذکا سنگی که من بر سینه کوبم
اگر زان آستان بودی چه بودی

باشدم پیش نظر آن رنگ زردی	لاله امسال ار نروید گو مروی
آب روشن تیره میگردد ز بند	ساقیا تا چند مے اندر سبوی
گفتگوئی زان دهن نشنید کس	تا دهن باشد من و این گفتگوی

دیگر

از جان سخت خود خجالتم لغایتی	گذرد ز هجر یار ندارم شکایتی

یاد آیدم دمی که ز پایان عمر خویش | دانم جفا و جور تو دارد نهایتی

زلفت که سر بپای فرو د آورد همی | نازل بشان قد تو گویا ست آیتی

در سنگ آنکه خود بمقامی رسیده | ای خضر پی خجسته مرا هم بدایتی

کی میکنند تلافی بیداد باغبان | هر چند دیده ایم ز نرگس بخنایتی

ایکاش آنکه داد تماشا حسن در لقم | دادی مرا شکیب بعهد رکفایتی

تخمیس غزل ملا جامی قدس سره

حسن خوبان بر چشمم نکند چیچکیتی | من نه آنم که بدین حسن کشم رنج غشتی

عشقبازم بسگر نقش مرادم درشتی | لی حبیب عربی مدنی قرشی

که بود درد و غمش مایه شادی رخوشی

گرچه دارم بپرستش عوی ثابت قدمی | لیک در پایه ام آن مایه نهادندکه

که گر انصاف ببرسند توان گفت همی | فهم رازش نه بکنم او عربی من عجمی

لاف مهرش چه زنم از ترشی من حبشی

در بم خورشید جهانتاب از ان | من دصد همچو من البته بیک ذره گرد

سخن از عالم تمثیل درآمد بمیان | ذره وارم بهواداری او رقص کنان

تا شد از شهره آفاق بخورشید وشی

سایه لطف و کرم باز نگیری ز سرم | ای بعقوب بطفیل تو جهانی نگرم
آنکه جز بر رخ خوبش نفتد چشم ترم | گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم

وجهه فی نظری کل غداة و عشی

بو د رنگم نه خماری ز چه بشکست مپرس | لبم از گفتن بیصرفه چرا بست مپرس
هم ازین بستنم آخر چه گشاده است مپرس | صفت باده عشقش ز من مست مپرس

ذوق این می نشناسی بخدا تا نه چشی

عشق آن ذات که نازند بران جمله صفات | به دل تیره من ریخته تا رنگ نبات
فی المثل آب حیات است میان ظلمات | مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات

ضاعف الله به کل زمان عطشی

حاش لله که کاسه غلط است و نه پند | بر سرش تهمت تعلیم ادیبانه مبند
گر پی مصلحتی گفت باواز بلند | جای ارباب وفا جز ره عشقش

سر مباد ت گر ازین راه قدم باز کشی

رباعی

رندان بکشید ساغر صهبا را | در دل مدهید ره غم فردا را
گویند بهانه جو بود لطف کریم | شاید بخشد بجرم مستی ما را

رباعی

بر آتش من آب که پاشد ساقی | وز سینه من غم که تراشد ساقی
گر دوست و دشمنی درین دیر مرا | باشد ساقی و گر نباشد ساقی

رباعی

کس محرم این دیر مغان کی گردید | کش دفتر تقوی نه همه طی گردید
جبریل سوی میکده آمد رندان | پرهاش بریدند و بط می گردید

رباعی

گویند خیار سگی که بد بیز است آن | اندر چمن ز ان نمه فتنه انگیز است آن
... بسباس و به فشار | گر تخم ترنج زر پرویز است آن

رباعی

ای گرسنه چشم سفره چو کاسه گدای	اکال و شکم پروری لقمه ربای
انکار ز بندگیش می آوردی	رزّاق نمی بود اگر نام خدای

تمت بالخیر

تاریخ چکیدهٔ قلم اعجاز رقم جناب حضرت غلام حیدر صاحب شہوار تخلص که شاعر کہنه مشاق و بیک واسطه از شاگردان خواجه میر درد علیه الرحمة اند

در دکن مثل حبیبای ذکا	ناظم و ناثر نیامد در نظر
نظم و نثرش جابجا افتاده بود	گشت جمع و طبع از سعی پسر
دید چون شہوار این مطبوع نو	یافت تاریخی چنین با زیب و فر
کرد بازار سخن (رفع کساد) ۵۵	زادهٔ طبع ذکا شد جلوه گر ۱۳۸۷

۱۳۰۲

تاریخ از نتایج طبع وقاد و ذہن نقاد شاعر شیرین گفتار جناب غلام محی الدین صاحب متخلص به شہیار که فرزند جناب شہوار و داماد حضرت مصنف اند

خاش و خماش گلبن ست معنی تازہ اش بہار | گشتہ سطور و صفحہ اش و کلش سنبل و سمن
دیدہ چو جوش این بہار رفت خویش شہیار | گفت سروش سال آنچہ ہست بیاض سخن
۱۳۰۲

ایضاً ولہٗ

مطبوع چہ شد کلام مطبوع ذکا | جانے شعرای رفتگان را بخشود
شہیار چو تاریخ مسیحی در خواست | گنجینۂ نظم و نثر (ہاتف فرمود
۱۸۸۴ء

تاریخ ریختۂ خامہ براعت ہنگامہ سخنور نغزگوی
جناب سید عبداللہ حسین صاحب افسر تخلص

طبع شد چون کتاب خاش و خماس | روشن و زندہ گشت نام ذکا
سال طبعش رقم نمود افسر | شدہ مطبوع جان کلام ذکا
۱۳۰۲

تمت بالخیر

تقاریظ

از نتائج طبع آسمان پیوند سخنور عالی نگاه معنی پناه جناب مولوی غلام علی صاحب قریشی ناظم تخلص مرتعلقه دار ضلع امیدگی ترتین تقریظ

با تیرہ ہستی واندو دانستن ہمانا از خصایص اوست چراغی بکف سوختن و دیدہ بینش

سختن شعلہ خس افروختن و آنرا آتش طور گفتن دودی فرا بردن و آنرا آسمان

نامیدن کلیسا ساختن و کعبہ اش خواندن شورابہ آوردن و بزمزمش ستودن

صنمی تراشیدن و بخدائیش پرستیدن غوربا افشردن و می طہورش شمردن

کار من نیست خواہی خوردہ گیر و خواہی بیغارہ زن ہاں کار من خسیس فرداوند سخن

ورخشنده از نگاهش فرقان از شد جدا کردن و انجیل از پارشند موسی از سامری
فهمیدن و سلیمان بدانا هرمن جبرئیل از کوتر گزیدن رهنما زبوم وارثین دستان
زمین کاشانه خراب نگار روان سطراز رانه هر شاهدیکه خالی دار دو آتی
بدائع و روان پرور دو باجگر تشنگی آرد دیگه شاهدی باید که چون دیوان یگانه
فرزانه یکتا دانش مینو آبشخور مرحومی حبیبای ذکا دودمان خوبی را چشم و چراغ
باشد و گلزار نکوئی را بهار و نسیم جنبد ادیو انیکه بلند پایگی را پیش طاق آن
عالی حوصلگی را زدبان معراج نداند که این گوهرین نامه آبدار است یا
سرچشمه که پیر و خضر لب تشنه آن بود که نامی نام قایل را جاوید زندگانی
بخشید یا فروغ آن مجموعه خرد افروز است که نگاه دیده وران را بار دشنائی
فلک روشناس ساخت تکلف بر طرف اگر نظری توزی پری پیکران
نازک خیالی را به آیین آراستگی همی بینی و اگر مژه واکنی نازنینان ادا و انداز
خوشتر از آن شاهد روان نشین نیابی بلاغت را با جامه و چکامه اشعر
روحانی پیوند پیشکش کرد تا آنکه یکسر شب رد دشوار فصاحت

باوازه و گزارده اش سرشتیم اختلاطی است که گسیختنش تا پایان روز
محال شگفت گذارش کلامش یوسف را به عاشقی خر و چه عجب که روانی
سخنش کلیم را خجلت فروش عقدة اللسانی کند من و خدا اگر فی المثل نوآیش
گفتار مرادرمی یافت طراز ستایش بدان فرهمندی می بستم که لب بهزاد
نگارین می شد و اگر نیروی بیان مدد میکرد به پروازه بخشش بدان فرتاب
می پرداختم که دست مانی نقش زمین می گشت چون آن چک و چانه
و آن لب و دندان ندارم پیش تن زنم و بس فقط

دوئین تقریظ

بخردان عالم انسانیت را بشریک میخواهیم که زبانه مسیحائی گزیده و جان بخشی
پیشه کرده اگر دعوی هراسرسته راز دانی وو اگو یا میخواهی تکلف را حلقه در گوش کنیم
و تصنع را شهر به رطوبی میدهیم و بزمی می آرائیم بیگانه با رافغیری میزنم و بیگانها
صلا و به آوائیکه آسمان را ساید فاش میگوییم و از گفته خود دل شاد دم کتابیکه
جانی در قالب فرسوده آبروی سخن میان دگاهی آن جهانی رسید

یعنی گزیده دیوانش را پیکر پیرایی بخشید نج نج دیوانیکه اگر دستیش در این
ذمن باشد گیهان فروز دیوان دکن باشد و اخ و اخ مجموعه که اگر شش
بر بر نورد ان را بار سفر شود پریشان بر بست نو بیه نظم ار پ راعقب نشاند
ملک الکلامش از کلام شاهی بده گیر خطا کردم خسروی تاج ستان و قاآن
چمش از آرش خاقانی روایی بر غلط گفتم قهرمانه خدمت پذیر روانی
وابره اش دود کش دپور سیت که نگاه دیده وران از هند با یران
زمین بر دو طولانی دورده اش برق تارسیت که خبر بلندی مدلولش
بعرشش معلی رساند اگر بندش او صرف زندان میشد یوسف را شکوه
بند همه سپاس میگشت. و اگر اثر سخن ته وارش بکار چاه میرفت
بیژن را عمق آن نردبان معراج میگردید هر مصرع اش آخته خنجر سلخ بست
که از صفای خویش چار آیینه در بردارد. و هر فقره اش شمشیر بکف
سرباز یست که ازان پور دستان را دستی بردل و دستی
در بحر ملک سخن. اندکو شر و تسنیم موجه زنی و بر چنیکه زبان گشاید

را در خاکروبه اش یابی عذوبت هنجارش با دشمن ترش ابرو همان کند
که عسل با مجرور و ملاحت گفتارش با حاسد جگر تشنه آن کار ورزد
که نمک با زخم اندازه دان داند و مقام شناس شناسد که چپ و چانه
میرای ستایش چامه و چگالش پالوده مغزان رانداده اند و توانش
و نیروی مدیح گزارده اش شیوا زبانان را نه بخشیده اند تا بهر دک
کلپتره زبان اعنی ناظم ژولیده بیان که دریاده گوی و بی صرفه سرای
خود سهیم خود است و در شاژخای و باد پرانی خود عدیل خویش
چه رسد باری همان به که خموش شد و هرزه نخروشد فقط

تقریظ چکیده خامه براعت هنگامه سخن سنج بی مثال فضیلت مآب عالیجناب مولوی محمد تقی حسین صاحب رفعت تخلص میر منشی دفتر صدر المهام متفرقات

هنرمندان را گوید و سخن سنجان اشاره که تمنای دیرینه برآمد یعنی

نسخه قماش نحاش که جان سخنش توان گفت بقالب طبع در آمد
طرفه کتابیکه برای تحریرش خامه از شجر طور باید و مداد از سواد طره حور چیذا مجموعه
کم بی بدل است و شیوا بیانی راهین و دستور العمل معانیش بلند
و مضامینش خاطر پسند بندش چسپت نشست الفاظ درست چرا چنین
نباشد که قایلش سر آمد شعرا است که نام نامیش محمد حبیب الله تخلص
ذکا است آنکه از عالم صبی تا آخر عمر مصروف اقسام نظم و نثر بوده و در نازک
خیالی و ادابندی از همسران گوی سبقت ربوده طبعی نقاد داشت
و ذهنی وقاد انوری پایه بود و خاقانی سرمایه کمابیش بست سال
مداحی جناب وزارت مآب نواب مختار الملک طاب الله ثراه نموده و قصاید
با قصی غایت پسند خاطر دریا مقاطر حضرت ممدوح بوده خاطرش از تشبیهات
بلیغ تنعمی که پرواز اولی الاجنحه معانی در آن فوج در فوج و طبعش در
کوثر و تسنیمی که جز رو مد لطافت و پاکیزگی را موج بر موج در اقسام نظم
اداها کرده است و این نسخه را سجاوندی کرده سخنهای نا گفته

و در های ناسفته سفته فی المثل چسپان ظهوری و قدش دانم و تنبل جگونه
نظیر نظیریش خوانم که آن یک چنین قصیده های غرا نداشته است و این
یک همچو نثر رنگین ننگاشته با این همه در خلق و کرم و محبت و مروت
یگانه بود و سلوک طریق و طریق سلوکش یکسان با خویش و بیگانه هر که
یکبار با او برخورده زندگی بالفتش بسر برده سیکه به بزمش جا داشته لطفها
برداشته شمیم خلقش جهان را فرا گرفته بود و نام نیکش چون شعرش با قصای
عالم رفته طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه هان و هان ای سخن سنجان
سخن رس و ای هنرمندان صحیح نفس گمان نبرید و تصور نکنید که رفعت
پایه پیچمدان یار فروشی بکار برده و در تحریر این تقریظ پاره راه مبالغه و غلو سپرده
حاشا ثم حاشا انچه گفته ام از هزار یکی و از بسیار اندکی است چه ناممکن
است که ژولیده بیانی همه دانی را بستاید و کما ینبغی از عهده آن بر آید
چون می دانید که انصاف بالای طاعت است چشم انصاف بگشاید
و سیر این گلشن بنگارید و چمن همیشه بهار نتایج لطفها بر دارید و مصدر انقا خیر داید

تقریظ مترشح خامهٔ شیوای هنگامه زبدة الامثال جناب غلام حیدر صاحب قدر تخلص اهلقلم مجلس مالگذاری

خداوند با همه هستی را سپاس چراغ بکف داشتن اگرچه حقشوری آئین است

و من آنرا توانا نیستم مگر داغی را که بجز و نمائی روکش ید بیضاست

نشان دادن مراست و نشان میدهم کاغذی پیراهنان سراپا داغ

این اوراق ستمزده فراق دیده دل بستند و کانام آورکه تا او آنها را فراهم کرد

تراش خویش را پاره پاره از هم فرو ریخت یارب آخر بجانش

چه رفت که با این همه دلگشائی اشکوی دراز ان نه خود دش را به تنگی

گور بفروخت و با این همه جان فزائی نظم خودش را

تابوت باد رعنا خوب معنی بیوگانی چهره نداشت که زبیاره

خود دلش از دست بدو بر ازش و ازه و آرش شیوه و

که برصفای رخساره و ساده چکاوی غلمان پای خیالش بلغزد

بیالیر عنوان سرای هنگامه گیسوی دل آتینه خود که با زنده

گلگاشت بهشت گلگشن رضوان رخت بر بست نجابت آباد فکر سخن ...
بیت المعمور ۱۲

رستاخیز بر می خاست که دیده بدید ار آرزو ندیده عالم دیگر بدوخت ...
شان و شوکت ۱۲

آهنگ آرایش سخن آگفت کانرمینا و بدوفرخ بر نگر و که اخشیج دشوار پسندش
مکر ۱۲ رنج ۱۲

بذوق جان کندنی تن بداد سخن همه وارا ز انگارش توان کن دست
تصور ۱۲ فاعل مختار ۱۲

نخواست کر د که پی آورد نش تا جهان همه تن باشد چکامه سازی لطول
شش

۱۲ همچو کار سنگ وسخت بود که تنهای دخمه بسر انجام این کار بر جود

پسندید ایا ناظم فرجاد داد سخنش نتوانست داد که پیش ... ادریس
مرد فاضل ذو دانشمند ۱۲

نیاز مندانه روی آورد - آنا مرزبوم عدم همه ازگلپتره گویان و حرف
آمد

طوطگی سرایان است که بوش چنین چامه دان همه دان اندر پاپو
وجود ۱۲ شاعر سخندان ۱۲ محتاج الیه ۱۲

قدر خام وروای گفتار مرده را خون آلوده کردن خون بخون شستن

بلش نیست پیش کش وسه خود گیر ــ

همانا این پرن آگین نامه خاش خماش بنام قماشی دیگر است از کا و

کاو دلربا اندازه دانیهای آرایش گفتا همه سر در سر گرو دیدن

بکار رفته آلودگیش اگر از درآمیزش است گلپرورده دامن باد بهار است
محبت ۱۲
شاخساری نواسنجان بداستان ستوده - و اگر از وای جه ...
خونچکان زخم امن وار است بشوره شکایت ظالم نامهربان نخواهد
ستیزه شیوه نامه کرد آورنشاد خواست وارستگیها که گزین ... می
اوست گهگاهی بستایش و نکوهش همی هنگاردت ... اینجا
می دهد که اگر ... اهرمنی را بسنا ... بالا برد و بیان خواستار
که بپای ... کمر به بندد همچنین نکوهش را بباز جای فرو می نشاند
ارادی را بهوسیتین افتاد بافتاد تنیکه شیطان ملعون یاد کرد ... به
فرشته ۱۲
داند اینجا از گرایش بستایش بذله سنجی جسته اوست و از ...
آمده گوی گامه او که وارستگی را جان است ...
خوشا مدو بدآمد کجایی است که بسر موتی در آن ...
آزما بازگشائی میداشت چه میکرد که بسر معرکه ...
اینجا اهو گیر ... است تا جو ... گوییم که ای ... کار ...

...ماس رہ و شناس سخن را ہیچ و خمی لسنبل خوبان مانا و آب و تابی پا حشم
ہو۔ دیس و نیرنگی بگردش دوران خسپک زن و رنگ و بوئی از نباغ
و بہار سا و ستان در کار است و ازاین پردا وازکج ادای دست
بدا کہ آہو گرفتن کار سگی بیش نیست و شاعری پا بند تہذیب و
کیش نی کہ نکو ہیدہ از فرو ہیدہ فرق توان کرد بل رسای صورت
گر آنست کہ ہم یوسفی پزیر اپیکر نقش بندد و ہم در اہرمنی دژم
تندیسہ سازی دستی داشتہ باشد ہمانا این زاب آبدار خدای را
فرض است جل جلالہٗ و شاعر راسنت بجانش آفرین باد اباد
بہ دانش و توانش این نامہ کرد آور قوی دستما یہ ور کہ ہرگونہ خور
کاری را بسخن سنجی باز گشت بدوست۔ بل سخن زندہ و زو کاہش و مغز است
ریک پوست۔ خامہ گزار او از کامہ بروسے نامہ نہ باندازہ است
کہ امعی پیکر زبان زدہ مدعا بیکاست در آئینہ ہم نتوان یافت و زبان
زدہ سحر حلال او را در آتش دارو ہی بہشتی ذوق رو داری در کار است

(حاشیہ: باج ۱۲ — تصویر ۱۲ — صفت ۱۲ — اصلی ۱۲)

که اگر باری بر آن گوش داشته شود دیگر نغمه کسی دمی گوش ننهد آ
دهشت در مقام شناسی توانگین مقام شناسی است که اگر زبان
همه مدعای لال است پیش و پایش از پرده رونمای و در اندازه
وانی همه وان اندازه دانیست که اندرز اگر سرتا سر شمرده باشد
قوت فهم ۱۲
اندازه او با معنی کامه راه کشای سرافرازیهای خیالات او را
با فرازبرین آسمان آسمانه انبازی سروکار است که فهم سراپا دم
دو دو بلند پروازیها تا بهر قدم نفسی نسوزد گر در راه او گردیدن
نتواند و نیرنگ نمانیهای عبارات او را تماشای جاورگرد نگاری
دربار است که تا بهر جنبشی صد نقش بخت و اتفاق همچو یوسف
حالت ۱۲
برو بازبا ورنگ نشان نه نهد دلها بسوی خود کشیدن نتو
سخن آبدار او را سرچشمه از شیدان شنید و دانش و بینش
تا پرتوش بر همگنان بر نتابد کس روشناس روشن سوا
نور الانوار ۱۲
بل جدا شناس سینه ناصره از سپیده سحره چون روز

بکشتگان از سر گویائی بگرد داب و تاب آن واو اکه از پرتو پای

روشن نفسی وسیتند تا از زبان وخامه اش بر می جهند بر وشتگری کور

کور سوادان باصاف می پویند بلی بسی دیده شد که دلدادگان آرایش

گفتار توپ توپ پیش این ساده پرکار آموزگار زانوی ادب میزدند

و هنگامه باهمی شعر خوانی پی وری چامه و چکامه او بار نامه نمیداشت

و همه ناوری بسری می پذیرفتند و سراومی پرستند آنتت شاینت

سخنور گهر سنج معنی آفرین بحرف آزرم ستم آموز بس خواستگان پیرا

نگاره و بگفت آزرم دلدهی کن دلدادگان نوگرفتار با وادل به ستم ربای

دلبر شوخ و شنگ و باندازه دل باز دار عاشق بی نام و ننگ بجانش

آفرین آفرین هزار آفرین صد هزار آفرین فقط

تقریظ کلیات منشی حبیب الله ذکا طبعزاد بلبل شاخسار

سخنوری طوطی شکرستان هنرپروری [illegible]

نظیری وظهوری محمد عبدالجبار خان آصفی نظامی
رامپوری میر منشی برگیڈ آفیس علاقه نواب افسر جنگ بهادر
برگیڈیر جنرل افواج قلعهٔ گولکنڈه ایڈی کانگ حضرت
بندگان عالی حضور پرنور خدیو دکن مدظله العالی

وهو هذا

مجمره گردانی های مشکین داغ درونه فروزاگر بیاد جنون دامن نیست
چه بیست که دستگاه نفس سوختگی دود داشتن و بتابیش برآمدن
یگانه نیردان بوی عنبر و عود پنداشتن زهی بفروغ آوریدنیشه جهم آمد
و هنگامه گرم ساز بید و دآتش پارس که نمرودی آتش بربو و بگلزار
وبیشو گلزار پیرا آذر آتش زار کرده انیست بهم بخشنده آمده
که براهیمی پرستاری و اخش بدرون افروخت از آذ
و آتش بیاد افراه سخت گیرنده پنهان گداز نده که برآمد

همه با آتش سوخت از و داغ همدمی دوزخ داغ گردانید آن آتشی که
از سالها بیاد دامن گویا آتش آتشین رویان ژند زمزمه سنج دمادم
سرگرمی داشتی دامی که تا گرفت در آتشکدهٔ عجم چراسر درگردید همانا
از فرا دید اهرمن ریو که خاکیان را بسوی آتش کشیدی انیروی
بخشایش آب زد و بفرستادن ابر بارندهٔ گوهر فشانندهٔ بارپسین
فرخ وخشور نخستین آفرینش جوهر و از دریا کشائی گزیدهٔ منشور آگهی و گا
تیرگی ربانیدهٔ کنشهای بد بیرباد داد با آشکار ابخشایش و نهان نوازش
انیروی نیایش و بفروزهٔ دین پروری و نو یم اندرز گوهر فشانی
آن والا فرگاه وخشور را ستایش کردن پایاب هیچ آفریده و از الایش
آب و گل سرکشیده نیست مگر حرفی که بفر تاب مهرش از درون طلب
دود اگر سپاس شناس ایزدی ستایش و سپاس یزدانی بخشایش
نخواند چه سراید که هر بی برگ و نوای مایهٔ ساز و برگ گفتار که یافته و نخواند
نیکو منش گزیدهٔ فراز آورده اگر یزدان بهرگونه فروزه پیکر ش

بهار آراسته و غنچه فروغش بتابش نیاورده کیست که به تماشایش
بر نیزد باده چگر که باهنگ روان فزا نغمه زخمه بر تار چنگ زند
که چنگ ... اگر با آن اندازه بنهان جنبش آفرید گار نیست کیست
که دلبربائی ساز آرا آید و بناخن گل که از خراش زخم خویش سرخوش
بالد اگر آنمایه آشکارا افزایش دهنده نیست کدام است که جان
خراشی اساس نهد آغوش کشائی تازه زخم جگر بلبل اگر نمک فشان
خنده گل باشد گو باش اینجا پیاپی بر هم خوردنهای خدنگ حسرتی
... زخم زار و زخمها را از دروی جوش خونابه و خونابه را از رگ مژه
... فراوش در روانی داشته و میدار د فریاد از درد فراموشی
... جگر عشق نشتر شکسته بر دم تیغ ناز نگاه رقص بسمل ساز
... چشم مستی ساتگین بگردش آرد خون سر جوش رگ
... سوز آفرینی خنده نمکین و نای کباب نمک سود که
... بیابان نزاد و باشد بر زخمهای دل حسرت ناوک

تجون جنون تپیده از فشار سرپنجه پا از خون گشته از دروی آتش بدوزخ نشسته گرم
تک فره نگاهش در خرام آید جنون میخانه از هر فره اش جوش زند و اگر آتشین
نوای بر لبش دود سوز آتشکده در هر مساش بر افروزد خون نفشاند مگر آنگو
گونه ها از جنبش رگ دلیست که وتیره فره ایزدی مهر و نیرانی دهش نا آغاز
روز است که هر کرا دردوست دیده و دیده خونبار یافته باین فروزه گزیده است
انگونه که نخل را ثمرداری و ثمر را تازگی و تازگی را لذت بخشیده است به نمامای
نخل هستی بشاخ فرتاش ثمر دل آفریده و بفیض میرآئی جاوید زندگی
تازگی بیداری بخشیده و بگرم نگاهی مهر خورشید لذت پختن و گداختن
ارزانی فرموده آندرین پیکرستان اگر چشم نازک کنند دل راگاهی بپا زند
گوشت پاره در یابند آتش تلاش هر گرم سوختن و گداختن چون شمعهای
آتش در سراپا گرفته و گاهی بوار خونابه قطره بهنبند که از روی کاوش و نهانی
جوش دریا دم همه تن سر گرم از مژه فرو ریختن و بسان سیماب آتش دیده
محو وضع تپیدن همین دل قیامت نه آئینه صفا جوش زن رانهانی خون گرم

باخیال بازئی جلوهٔ جانانه نخستین روز جنون هنگامه آرا خرد تا را جگر جان
رایگان تپد بیر دل باید از نگاهی در رباست که اگر فشار درویش خون کرد
وآن خون بباز ندمشتی هوس بنجار پدیدار گردید شرشک دیده حسرت
نگاه ناممند و اگر آن جوهر مهر که دل را ایجاد بدی فروغ نشانمند گردانید
باآلایش هوس دو دنیا میخت و از پردهٔ سوز سرگرمی شعله اش برلب دوید
سخن خوانند آنمایه پرتوی که بر نگاه وادی ایمن شبان خورد و نقره
و نقش از راه هوشش برد در آگهی پرتوستان زبانه کشیهای سخن بود
ورنه در تیره شب افسرده سنگ خاموش آتش را بالا زبانه کشیدن
از کدامی سرگرمی دستگاه بود آنرا که زبان از چاک جگر بر دمیده رست
خون چکان نالها را در جولانکده گوش دردآگاهان رساند وغم آ...
دلها را از نشتر فروشیش خون گرداند و هر که از فشار درد سر پنجهٔ
از نشتریان خونابه دل هستی سرجوش میکده در گشاید و بهروان ...
آن آتشین جوش بادهٔ هوش از سر و تنیا دادند از دل و تاب از جا...

یارب دردی داغ دل افروز را بیرون تراوشی و خونابه ریز مژگان
خامه را آشکار ریزشی که داده فواره نتوان گفت همانا حلیه کشاده که از
جوشا جوش دردی خون است دل در آتشکده گدازی بسرمایه که از
تو چشم داشته و دریافته است بجز آتش خیال سرگرمی و بال سمندر شوق
خامه و صفحه شعله نگار آراسته نیست سر و ادپیشین فرجادان که
بدو و نیم شبی سوخته جلوه ها دماغ آراتی کرده بر نسرین ریحانکده ها دمانده اند
گوش را نواخته تازه سوادم گل کرده که برنگ جستجو غبار در ناپیدا کنار
هستی وادی کاروان در کاروان گم گشتند و آنمایه غباری که از
راه پیمایای خامه شان برخاسته در سخن جولانگاه پیدا نه ببینند
که آسیای گردان سپهر بر گردیده و استخوان ریزها را از فرسودن تا بن آن غبار
مانا گرده و در هم آمیخته در گره حوادث گرد باد در بست که آرمیدن فشانیم شگفتند
در هستی کمینگاه بوار توتیا هم نباشد و بسیار سبک رهروان کشاده
گام که فره رهبری نیرویت دریافتند و آهنگ این وادی پیمائی

سازکردند بآن انداز جولان گرد بر انگیختند که بدین چشم سپهر را تیره
گردانیده تبهر آرمیدن گاهی کمر کشاده وکلاه از سر نهاده بنه فرود
افگنده نشیمن گاهی پرداخته بلند نامی لادین تا مغز فرودین زمین سپانیده
و والا دیوار شهرت کاخ باسمانه فرازین کاخ برده اند گریه درین پیکرستان
از پیدائی صفحه ثانی فروریخته اند کز نشانمندی سخن از آرش تا رستخیز
برپا گذاشته اند ازین پیشین رفتگان مینو نشیمن آزاد مشربی یگانه فرزانه
پیوند بخش روان معنی با کالبد الفاظ فروهیده روزگار فرزبو دکیش بینش
گوهر افزا سپهر سخن را ماه نیم ماه منشی محمد حبیب الله دکان نمودار
فره و پیدائی فروزه داشت که از دلکش نوا بگوش دیرباین زمزمه
گلبانگ افگنده و از درونی شعله بچشم کعبه سراغان چراغ
برکرده با آتش پارسی نفس گدا ختگان کلامش افروخته آتش
دلی سمر گرمیست در آغوش نگاه تجلی سرگرمی فروش
آتشکده که زرتشت آتش پرستی نقش با مروزینه برافروخته باشد

هستی خود و آتش پرستان بجاویدی آتش سوخته باشد درین آتشکده
جگر سوختگی بوی تازه گرمی واشته دماغ پرورسیت دلسوخته گرم خیالی
شعله پیداند و درین میکده تازه بجوش آمده و واشته می از آتش
پرورد شعله ها سرگرم نبید ازخس وخاشاک ربا تعیت دماغ گرم داشته
رسا اندیشه باده شناسد با پیمبن برگروه چراغ است که بفروغانی شعله
تیرگی دریافته بزم روزگار را از سیاه روزی ننگ وارهانیده از شعله
برافروزی این آتش بخش طور سر شدن ناوس عجم زردشتیان را
شگفت زار آورده و از اعجاز نقش نمائی این فرخ نامه آسمانی پیوند
بیرنگ شتن سحر سامری نسخه رنگاه سامریان نقش بدروزی جلوگر
گرده که اگر مرغ نائیه لهن ناسوز ردپرورده بلیست که نهانی کاوش
نیشتر بیرون جوش زده و تازه داغ گلدسته آتش پرورده بهار جگر
لاله زار کل کرده شکیب ربا خیالش دل مردگان را افسردگی آهنگ ربا
وچرنگ زبان بگارش سخت جانان را تپش بسمل تعلیم فرمانده

واف کلکش جا بجی گلبانگ زده حسرت غزنگ دشمنان را گلوگیر شده
تلخکامان را اشک جاویدی لذت است و غم زهر خوردگان را روان بخشش
تریاق عشرت هنجار فکرش از تازه نماران بشوخی برق همعنان تازش
ارجمندیش نشانمندیست که در الفاظ کوکبه سنجق جهانگیریست بسنجش فرا رستان
کمند والا اندیشه اش بذروه رسیده که فراترش رسائی نمانده و اوج
پیمائی بلند کاخ معانی شهباز گرم خیالش شوخی بالی کشوده که عنقای
دیگر رسا اندیشه ها بپر زدن نیرو ندیده پیشینیان را گزیده فرهنگ بربست
یادگاریست هم پیشینیان را از نیاز بر نهاد فزود ساری آن سبک خرام
کشاده گام که در گیتی فراخنای بهنجار غالب دهلی نشیمن سخن [illegible]
داشته بفرتاب نیر دانی دهش و با نیروی بخشایش نیرو داد [illegible]
تازگی آمیخته را بگرم جولانی وهنجار پیمائی پی سپر ساخته گوار [illegible]
بیرون نخرامیده مگر بمیانجیگری ایام پیش آموزگار خوش بسا [illegible]
خامه را ابد هلی روان داشته گرونده سپهر خیانکه دانی [illegible]

فرسایان برگرد واز و نیز برگشت و نامش از روزگار جریده به بی مهری
گزلک سترد روزگاری به چیرگی بزدوری سر آمد که نقش سخنش از فراموشی
رنگ نه بست و سخن از سیاه روزی با آتش نشست شهره داد تا اثرش
از فرا رسیدن مرگش گرد آلوده رخی چنانکه پدر مرده زاده شده باشد
میداشتند انجام پور خجسته انجامش ارجمندش [illegible] گرده
اجزای چامه و چکامه و نامه های خامه فرو ریخته اش را فراهم پیوند داد
و بفرهیده روزگار سخن گزار گزیده منشی یگانه فرزانه پیکر هنر را
تازه روان بخش او آبند ارجمند خیال نشانمندی ده بی نشان سخنوران
سپهر دانش را ماه کامل سید محمد سلطان عاقل سپرده که بجاوید
نمودار پیکر آراید همانا درین تیره سرا بدگرمی و روشنی شعله خامه اش
شمع سخن را بدانمایه فروغ برکرده که پروانگیش افلاکیان بال زنند انگشت نما شده
که گل در چمن خنده و سرو در گلشن قامت کشد بلبل بناله و فاخته بشیون
دل بربندد و از تازه مضامین گلدانی و برسا اندیشه معانی سرو پیرایی

او سخن سرایان هند و اد انبدان دکن نفس را بغربادی پرستی گرم داشته اند
بجولانگری برتر خرام اندیشه گزیده روش سخن گزاری پیش گرفته که جاده
ناآشنایان راهنجار آگهی فراز آمده نام سخن وادی گم گشتگان ای
جاویدی زندگی دادن و براه بیچادوران فراخنای معانی آگهی شمع
برافروختن از فروهیده کاری چیغزاد است و بجاوید نشانمندی بر
شدگان پیدا چه راوست نمک آمیخته ماخذ شیرین تلخی کش زنگار
انتمایه سخن باده کجاست که دماغ ذوق مراتخته کند مگر بساقی گریش امروز
جگرتشنگی مرا از مزمی فریاد نیوش است و بکام دل زهرابه نوش شهد
چشمه سار در جوش ایدون بپاک ورزان خدو که اشته تا [illegible]
که پیدائی ذکار اتراک نشانمند نیست ونمانک هنگامه جاوید ار [illegible]
سرو ادش بشاهد نوخاسته مانا برگوی که سرمستانه بجلوه د [illegible]
کلاه ناز به کج نهاده بجوش جلوه پرستاران به بزم نگاه بر [illegible]
بچهره ادای یک جهان حزنه غارتگر [illegible] گرده یا بایه به [illegible]

آن نغمہ دوست نوا گوش سخن آہنگ شناس گہ نگاہ شنیدن ایجاد کند کہ پست و بلند

نواہای رنگین سخن سنجان در پردہ اش پیچیدہ باشد ورنہ زمزمۂ غول خیال ساز لفت

نسنیدہ از حنجر غلطانی نکیسا چہ دل آویزی سلسلہ بدست آرد یارب آنکہ فرو ریختہ

پیکرش بجا ویدی پرداز آراستہ تازہ روان و میدہ جہان نشانند گردانیدہ

دستِ نقش ہنر زاد و تار سنجی کردہ نامش رنگ شہرت از پذیرفتاریت پذیرا باد و فقط

تقریظ چکیدہ کلک گہر سلک شیرین بیان

نثار نثر ہی شان جناب مولوی محمد میر انصاف صاحب

خلف الصدق مصنف مرحوم

یزدان در ون سخن پرستم و زبان بگفتار کشای سپاس دل بستگان تماشای

جلوۂ غریب شاہد لفظ و معنی را نوید کہ این معشوقہ سراپا غنج و دلال نقاب

اختفا کہ بر روی فرو ہشتہ بود از رخ بر گرفت و باندازی کہ دلبری و جان شکری

کرشمہ انگیزی ادا لیش را بدبنا لیتی جلوہ گری از سر گرفت مشام شمیم آشنایان

شمیم اسپانی را مژدہ کہ گلدستہ بدان رنگ و بو کہ توان انگاشت کہ عین نابتہ

فروزدستی که در علم الهی جای داشت و دماغ آگهی را عطرپذیر و غالیه سای آمد جگر تشنه کاران

ذوق معنی یابی را بشارت که آن سرچشمه که سکندر با آن همه تکاپوی سخت وجد تشنگی

فراوان نشانش نیارست یافت از ظلمات سواد حرف و رقم در نظرها سیاهی کرد

مشتریان گران از متاع سخن را اشارت که گرانمایه دکانی را در گشوده آمد که کالای

آنرا حاصل بحر و کان به بیعانگی ناسزا و نقد جانها در بها نارواست پرده گری تا کجا

صاف نگویم چرا — به نیروی ایزدی تائید و یاریگری آسمانی توفیق گزین مجموعه

که شاهد لفظ و معنی گلدستهٔ شیوا بیانی سرچشمهٔ معنی یابی گرانمایه دکان عبارت

آرائیست بل پیکر سخن را روانست پیوند انطباع پذیرفت و رنگ اشاعت گرفت

توان گفت که مجموعه ایست همانا گنجینه ایست از جواهر خوشاب مضامین

مالامال — سرچشمه ایست از ماء معین معانی نغز لبالب هنگامه مینو برهم زن

پیچیدگان معنی را جلوه گاه بار نامهٔ کوثر شکن چشمه ساریست تفیده لبان

استفاضه را آبشخور خرم گلستانیست اما گلشن نه آن گل که توان گفت

گل همی پنجه [illegible] شش باشد بل آن گلستان که توان گفت

گلستان ہمیشہ خوش باشد و نزہت آما چمنستانیست آما نہ آن چمنستان کہ زیبا نزدہ
و سبزہ خزان گردد بل آن چمنستان کہ خزان نہ گرد آن گردد کارنامہ معنویست کہ
رونقش از تنگ مانویست رخشندہ خورشیدیست کہ حضور انجم ذرہ آنست چرا
چنین نباشد کہ اندیشہ والای یگانہ سخنوری آنرا منشور فتیا لنست اعنی عالیجناب
مستطاب عدیم المثال محال ہمال ع بسخن اوج دہ مرتبہ معنی و لفظ ابی و قبلہ گاہی
مینو نشیمن کوثر آلشخور حبیب اللہ نام ذکا تخلص آنکہ فضای بہمین آسمان سمند اندیشہ اش
را جولانگاہ لامکان آن فراز گاہ در برابر سکر بلندش نشیمن نشیمن آنکہ تا سخن از
فراز آباد کہ محل اوست درین پست لاد فرود آمد بفرمان سو ہرکسی کو دور ماند از
اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش بآہنگ برشدن بران فراز گاہ دا شت
وآن صورت نمی بست تا باندیشہ والای او پیوست ہرچند بفحوای ان اللہ کنز الحت العرش
مفاتیحہ السنتہ الشعرا لسان شعرا دیگر مر آن کنز را مفتاحی بود اما آن سربستہ گنجینہ را
کہ زبان این یگانہ سخنور کلیدش آمد بنیاز ست کنود ہمانا آن گنجینہ را در آغاز زر بخشش
این بلند پایہ سخن گستر نہادہ بودند و دیگری را نصیب مساہمت با وی نداده بودند

نازان دست بافت لحنی را به شیرازه‌ی نظم نخست و پاره را بشیرازه‌ی نثر اندازه سنج آمد

اما بفرمان والا چیزی هست که همانا آسمانی سرنوشتی بفرجامی همان آن انجمن است

همان یک خم خانه که پیشینیان از پس یک دیگر از آن جرعه کش گشته‌اند

در سر خوشی گذشتند فرا رسیده بود که بر سر دو سه حریفان باده ناخورده و در رفته هنوز

تهی خمخانه‌ها کرده‌اند و رفته‌اند و آن فرزانه که ندانم کیست گویا آن خمخانه که دیده

مر این یگانه سخنور را بود نشان باز یافته بود که وانموده هنوز آن ابر رحمت

در فشان است و خم و خمخانه با مهر و نشان است و تا آغاز مهر بشکست و دهر

سبو کشند. برخی بساغر نظم فرو ریخت و بخشی به پیمانه‌ی نثر پیمود لیکن به فرخنده

آزادی که بلند نظری را ایج است دست به گرد کردن تمام آن سر فرود نه

بهر حال آنچه درین فرسوده جریده فراهم است و نسبت به آنچه ما عنا

کم از کم است اگر نثر است نثری نثار است که پنداری مجموعه‌ی آن بدین

سزاوار است نگارخانه پیش شد و فرم این از آهنگ و لطافت جا

را میرم هم این سواد سویدا سپند را نازم هم آن و پیر روان تاز

میرم

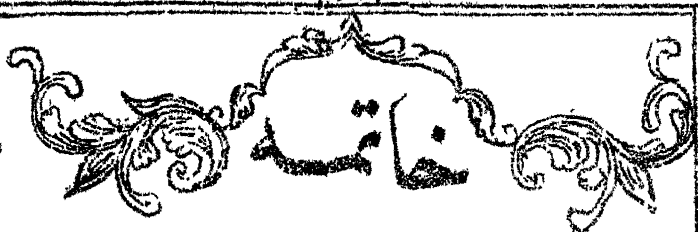
بر بعر صفحاتش که گذر رسے نگرے سرتاسر آن نقش ہای نظر فریب انگیختہ است و بنوک خامہ گران تا کران گہر فرو ریختہ است ۵ ز فرق تا بقدم ہر کجا کہ می نگرم کرشمہ دامن دل میکشد کہ جا اینجاست ❊ از عذوبت معنی و رشاقت لفظ و بلندی تلاش و نزاکت مضمون آنچہ در نسخہ ہاے دیگر جستہ جستہ است درین گرانمایہ مجموعہ دستہ دستہ ہست اگر شعر ہست شعری شعار ہست خواہی چگاگیر خواہی چامہ بدان نغز ہست و شگرف کہ ہر بیت را کہ بینی سنجی بیت الغزل ہست ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمۃ کہ شنودہ مصداقش اینست ہمانا حافظ شیرازی کہ او را لسان الغیب لقب ست اندر راہ غیب دانی ظہور این یگانہ سخنور را در بار پسین روزگار دانستہ بود و جادوئے کہ او در شعر بکار بردہ دریافتہ و ترانہ سنجی زہرہ بان در ضمیر نقش بستہ کہ بدین نغمہ نوا گر آمدہ ع سماع زہرہ برقص آورد مسیحا را ❊ بپایان عمر چون خواہشمندان ہجوم آوردند و شاد خواست یاران از اندازہ درگذشت ہر آئینہ بر سر آن شد کہ پراگندہ ورقے چند از ہر گوشہ و کنار فراز آورد و بشیرازہ جمعیت

بازآورد و همانا گلهای پریشان فراهم کرد و صورت گلدستگی بخشید درهای
منثور برچید و به رشته انتظام کشید در بند آن بود که آن کارستان معنی
لی لی جان سخن را بجالبه انطباع فرو ریزد تا هنگامه افاده و افاضه
گرمی پذیرد از آن راه که کارها وابسته هنگام آنست نتوانست آن خوش
روائی پذیرفت و آن داعیه صورت امضا گرفت تا آن شد که شکیب گسل
سانحه روی داد و جانفرسا واقعه پیدائی پذیرفت یعنی سال هزار و دویست
و نود و یک آن یگانه سخن گستر ازین سپنج لا دول برکند و به فرازنگاه
روی آورد و پنداری رمینیان را شایسته صحبت نیافت و سپهریان را
درخور آن نگرست از آنان گسست با اینان پیوست گوئی مضمون آن
گرانمایه اشعار را که نگارش همی پذیرد فخر المتاخرین شیخ علی حزین را ست
اگر محمل صحیح و مصداق نفس الامری در کار بود ساخته تا گزیر این فرزانه
سخن پرداز نغمه گفتار بود

افسوس که شاهنشه ایوان سخن رفت ✤ ویرانی نظم ست که سلطان سخن رفت ✤

بشنو که سکندر که بصد نوحه گرید | در خاک فرو شد چشمهٔ حیوان سخن رفت
شد تیرگی روز سخن بر همه روشن | کان شمع فروزان شبستان سخن رفت
شادابی معنی ز سحاب قلمش بود | از رفتن او فیض گلستان سخن رفت
ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی | سلطان سخن شاه [illegible] بیان سخن رفت
شیون ز دل [illegible] بلبل گلستان [illegible] | فریاد که دستان زن بستان سخن رفت
[illegible] اندر حرکت [illegible] | جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت
در زیر نهان تا شد آن نیر اعظم | نور از نظر [illegible] اختر [illegible]
سرمایه ده نکته فروشان جهان بود | او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت

کوتاهی سخن کار برگشته روزگار برگشته روز ناگزشت ز نیرنگی چرخ شعبده باز سامان انطباع و اشاعت آن گزین نسخه سراپا افاده فراهم نیامد و فرصت گزارش آن دست بهم نداد و جگر تشنگان وادی استفاضه را لب از نوای العطش تبخاله زد و آرزومندان گلگشت آن گلشن همیشه بهار جان فرسای انتظار عنان شکیب از دست بدر بردند تا آنکه بعد از سال [illegible] سعی یک عمر بزرگوار آن جهان فیض و فر فروزان مهر آسمان عز و جاه و رخشان ماه آن فرازندگی را از روی اعتبار سر بلندی را از روی شرف اعنی عالیجناب مستطاب معلی القاب محمد [illegible] تخلص که سایهٔ همایون پایهٔ اش بر مفارق [illegible] پاینده باد به سعی تیزی وی [illegible] یادگار از [illegible] نتیجه [illegible] بلند پایه فرو [illegible] است که این گنجینه [illegible] زیور انطباع و طراز اشاعت گزیده است پس کسانی که با این گنجینه معنی بهره برگیرند بروی آفرین گویند و زبان سپاس برگشایند فقط



خاتمہ

خدا کا ہزار ہزار شکر ہے کہ یہ کتاب جسکا ہر نکتہ یکتا ہے اور آپ اپنا جواب ہے
خاکسار ہیچمدان سید محمد سلطان مرزا دہلوی مالک و ایڈیٹر اخبار [illegible] کے اہتمام سے طبع
ہوئی - میری سوانح عمری تن تنہا کام (جو علمی مذاق کی مستند سند ہے) میرے ہاتھ سے
ہوا البتہ کسی کی ہوئی علامت میرے تابندہ اختری کی ہے - میرا کیا منہ ہے جو مین
یہ کہوں کہ یہ کتاب نثر و نظم میں شوخی - الفاظ کی ترتیب - مضامین کی تازگی - اور
خیالات کی بلندی میں بے نظیر ہے - لیکن اس سے زیادہ یہ دعوی کر سکتا ہون
کہ میرے وسعت خیال سے اسکی خوبی بہت زیادہ ہے جس کی خوبی پر خود نفس خوبی بھی
ہزار جان سے فریفتہ و دلدادہ ہے -

اے پروردگار منشی محمد حبیب اللہ صاحب ذکا مرحوم مصنف کو درجہ اعلی عطا فرما کہ جنکی
روح کی برکت سے یہ فخر مجھکو حاصل ہوا اور ان کے صاحبزادے مولوی محمد نصیر صاحب
خوش کہ جنکے باعث سے عاقل بخت نام آوری کی رسائی مین کامل ہوا -



صحت نامهٔ کتاب خاش و خماش

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۴	بیخو رو بدخوی	بیخود و بدخوی	۵۰	۵	مشناس	شناس
۱۱	۱	منشتش	ابشبیتی	۵۹	۹	زیرنیانی	پرنیانی
"	"	به	مر	۶۰	۱۱	ستخهای	تنهای
۱۵	۴	شاب	شتاب	۶۳	۲	مرسید	میرسد
۱۶	۷	بدنام	گمنام	۶۸	۱۰	بزبان	بزیان
۱۷	۱۰	دیگر	دیگری	۸۰	۴	گونت	نوبت
۱۸	۱۴	انگیز	انگیزد	"	۹	سرسر	صرصر
۲۱	۱۳	نتوان	نتواند	۹۱	۳	بنسبت	نسبت
۲۵	۵	نام داند	نامرادانه	۹۵	۵	این سست انگیز	این است انگار
۳۰	۱۹	تتنها	تضعفا	۹۶	۳	ندارد	دارد
۳۶	۳	خراجی	فراجی	"	۱۱	سب	شب
"	۱۰	مشیت	مشت	۱۰۱	۸	سرنارگی	[illegible]
۴۰	۱۰	آلبیت	هلالیت	۱۰۲	۹	بدور	[illegible]
۴۱	۶	میدانم	نمیدانم	۱۰۴	۶	درزمی	ری
۴۹	۱۰	بر	به	۱۰۵	"	بما	بمعنی
۵۳	۷	بیند	بینند	۱۰۶	۶	طر	طمع کار زبان گری
۵۴	۱۳	تکلیف	تکلف	۱۰۹	۸		زبان
۵۰	۲	وند	ورنه	"	۱۳		نبود
	۵	رضیا	رضینا	۱۲۶	۳	مه	جامه

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۶	۹	اقامت	امامت
۱۲۷	۱۱	دلون	موبان
۱۲۹	۷	[illegible]	[illegible]
۱۳۱	۵	[illegible]	[illegible]
〃	۱۲	گلگشت	[illegible]
۱۴۸	۲	[illegible]	[illegible]
۱۵۵	۹	[illegible]	[illegible]
۱۵۶	۱۳	[illegible]	تو
۱۵۹	۸	[illegible]	[illegible]
۱۶۳	۵	[illegible]	[illegible]
〃	۱۰	[illegible]	[illegible]
۱۶۵	۷	سان	آسان
〃	۸	چصد	[illegible]
۱۶۹	۱	[illegible]	[illegible]
۱۷۰	۱	سو	شو
۱۷۴	۸	کم	گم
〃	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۱۷۵	۳	[illegible]	[illegible]
〃	۱۱	[illegible]	رفیق
۱۷۷	۸	[illegible]	[illegible]
۱۸۹	۸	[illegible]	[illegible]
۱۰۴	۳	[illegible]	[illegible]
〃	۵	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۹	[illegible]	[illegible]
〃	۱	کسی	[illegible]
۱۰۸	۴	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۵	پس	بسی
〃	۱۱	[illegible]	[illegible]
۹۲	۱۱	[illegible]	[illegible]
۱۹۵	۱	[illegible]	[illegible]
۱۹۶	۶	[illegible]	خاطرت
۲۰۱	۱۳	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	بروی
۲۱۴	۹	صیف	حیث
۲۱۵	۱	مغشوش	[illegible]
۲۲۰	۷	بلند فهم	بلند و فهم
۲۲۱	۴	فرد	خرد
۲۲۱	۳	[illegible]	[illegible]
۲۴۰	۱۳	مغشوش	[illegible]

تمت [illegible]

اعلان ضروری

اس کتاب کے کل حقوق محفوظ ہیں کوئی صاحب قصد طبع نفرمائیں

اشتہار

کتب مطبوعہ مطبع اخبار آصفی

میلاد شریف منظوم ۔ مثنوی کی طرز پر جسکو اہل سخن نے نہایت قدر کی میر محمد سلطان صاحب عاقل مالک مطبع ہٰذا کی تصنیف ہے ——— قیمت [illegible]

عقاید الایمان ۔ فرقہ اثنا عشری کے مسائل ضروری اردو میں ۔ منظوم جناب مولوی [illegible] ——— دام قیمت [illegible]

گشتی نشان [illegible] جسکے بموجب انجمن محکمہ عالیہ عدالت حکمرانی کی جملہ ضوابط ضروری درج ہیں ——— موجود ہیں [illegible]

[illegible] ——— بابت وکلا ——— [illegible]

[illegible] ثبوت کے نمبے [illegible]

طرز کار واسوخت ——— [illegible]

آصفی

یہ اخبار سرکار عالی کی سرپرستی اور اکثر امرائے کرام کی توجہ سے حیدرآباد دکن سے ہر ہفتہ کو شایع ہوتا ہے مضامین دیکھنے سے متعلق ہیں

والیان ملک سے	امرا سے	اعلیٰ عہدہ داروں سے	قیمت عام
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

محصول ڈاک ذمہ خریدار ہے ۔